

میگردم عیش برین منقش میگشت و صفت مشرب منزهت که درت می پذیرفت و باختر و میگویم ای میرزا  
 روا باشد که تو اینجا در سخن کاشن فراغت بر من عیش نشینی و یار و فادار تو در فارسان غربت از خاک تیره  
 بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا چون گل شکفته رفیق تو را خار و درپای نیست پس بر غم آن  
 آمد و ام که اگر می واجب داری و خانه و فرزندان مرا پدیدار خویش است و شاهان سازی تا تو را بخت  
 من در دوستی تو بشناسد و دوستان و متعلقان را بدان میباید و معاخرتی حاصل آید هم دل  
 تو مطمئن کرد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدم تو مرتقی بنیاید و ترار قبول و عودت  
 هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای که بر منت گذر افتد که تا ز روزم از دویت آفتاب نیست  
 دیگر من چه هم که جمعی بروی تو بر مانده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کرده  
 گفت ازین تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی است حکام یافت و عقد مودت و مصاحبت نظام یافت  
 احتیاج کشیدن هیچ زمانی و تکلف مرهم مرمانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شتر الا  
 من تکلف که بدترین یاران و برادران است که چه او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید شد **مصرع**  
 تکلف که نماید خوش توان نیست و آنچه از موالات و مودتی که مرا هست تو واقع است اگر در باره خود  
 فضیلتی بنیاسی این نیز و لنگران بسا شس که افتخار من بکارم خلاق تو زیادت است و استیلاج بوفاق  
 و اتفاق تو بیشتر بد من از وطن مسکن و شیرت و ملک و خدم چشم و در افتاده بدل غربت و خواری  
 تنائی و وحشت بدلا بودم اگر ایز و تعالی بمن صحبت تو بر من شتی باز و نگر و نیاید و موهست محنت تو  
 چنین محنت و غربتی از زانی نداشتی مرا از چنگال آزار و نکار که ببردن آوردی و از دست شمشیر جوان  
 با سندی **بیت** درین وحشت سزای محنت آید بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بگویم منقد  
 حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین مودت و کفایت استیلاج  
 در دوستی سعای عقیدت معتبر است نه تبه اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلق است نه تیر  
 فایده صورت **بیت** بی تکلف دوستی باید که باشد از دوست در میان هم تکلف که باشد که  
 سنگ بست گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم صبا  
 و رقیب ماکولات و مشروبات بلکه دعا که جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال

حاصل باشد مصراع در راه عشق مرحد قرب و بعد نیت اگر دو ستار از بعد المشرقین اتفاق افتد  
چون تسلی ایشان یابد یکدیگر واقعت در احب و لهامی جانبین بجمال جمال بهمیگر حاصل پس دور  
صوری حجاب راه طاق است معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده شتر و ترویده مشاهد جمال برین  
المثال یکدیگر خواهند نمود طبیعت قرب روحانی اگر نسبت میان من و دوست چه تفاوت  
کنار بعد مکانی باشد و بزرگی در این معنی میفرماید رباعی که نقد نداریم و صالت اوست  
در دیده مقیم هست خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست جو اتصال بهما  
هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاد و بر جانب بدف مراد افکندن گرفت  
و وقت طالع دو نموده بنشاند از دور رسید بوزینه گفت بطلب رضای دوست در شریعت تیر  
از فرایض است و من بینه کار از یار خود باز نمانم و زیادت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم  
ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بین دریا که میان این همیشه و جزیره تو حاصل شد  
بعایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من تو را در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم  
که در او هم امن و راحتست و هم خصب در فاجیت با بجز از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد و  
تو نمی گذشت و باز یانه تلقی و تواضع رام شده عثمان خستیار بدو داده سنگ پشت را بر پشت  
گرفته روی بخانه نهاد چون بیان دیدار سید کشتی خاطرش در کرد آب تفکر افتاده با خود اندیش کرد  
که این چه عمل هست که پیش گرفته ام و نتیجت این جز بدنامی چه خواهد بود طبیعت هر که در کله از وفا  
رو بیاقت خارج سینه او را شکافت برای نمان قص عقل بود پستان تمام فرو غدر در زین  
از عاوت اعرار است و بجهت خوشنوی شیطان سرشته رضای رحمن از دست دادن موجب تقدیر  
نوخسارت مصراع کمن کمن که نگو منظران چنین بکنند در میان آب ایساره بدین نظر  
سناظره می نمود و آثار زود در حرکات سکناست بوسی ظاهر میشد بوزینه را شکلی در دل چه بدیده پر  
که موجب تفکر طبیعت مکرر در شستن من بر تو و شوار آمد و از آنجمله که انبار شده بتامل سبوی سنگ  
پشت گفت این سخن انگجا میگوئی و بی دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت محبت  
تو با نفس خویش و تیر بودن در غرضی که داری ظاهر است شاید اگر در با کلاهی و شرف اعلام اندانی داری

بعاونت مشاورت من که عمو و برهبرها پد زور طه حیرت بها حل سلامت توانی رسیدنک پشت گفت  
راست میگوئی من در تفکر افتاد ام و تمام اندیشه من نیست که تو اول گرت بنزل من دولت نزول  
ارذانی میداری جنت من بیمار است دلا بر مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است بظا  
ضیافت و شرطه مروت با تمام شوخا هر سید و موجب شرمندگی خواهد شد **مصرع** و گر گنا خفته  
شرساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است در خفت تو در جستجوی رسالت  
من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیکانگان که در هماننداری بجای می آید بگذری  
بمانا طریق اشک و بیکانی لاین تر میباشد **بیت** بیکانه را بر هم تکلف کند و دست آنگاه که دوستی تکلف  
چه حاجت سنگ پشت پاد تو دیگر بر رفت و بایستاد و همان فکر اول تا نه کرد و ایند گفت زبان را  
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان عهد و سرود  
چشم پوشتن از روش خردمندان و در **بیت** مبادا کس که از زن مهر جوید که از شور و بیابان کل  
نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و نا جز نمودی شایق بنزیب سد و آفتاب  
چه نوع کاری تواند بود و نزدیکست ابله دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاد  
بمانجا توقف کرد بد کمانی بوزینه زیادت شده در انتظار آید و با خود گفت چون کسی از دوست شهنش  
در دل آید در پناه تدبیر باید که سخت و دامن در حسیب و برفق و مدارا خود را بنگاه باید داشت و اگر آن کس  
بیعتن پیوندد خود را به سکالی و کیدت او سلامت است باشد و اگر تن خطا افتد از مراعات جانب  
و حرم عیبی بدو لاجی نگردد **بیت** که او بار است خوش این نشستی و کرکج باخت از کمرش برستی  
سنگت پشت را آواز داد و گفت **مصرع** چه حسیبت که پر ساعت تو سن خیال را بیدان عجزت چنانی و نخوا  
دیم را در داری حیرت غوطه میدهی کنست ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشالی فرزندان  
که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میکردانند بوزینه گفت دانستم که دلگرا نی توجه بیماری زنست و لاجی است  
گفته اند که بیمار بودن آسانتر است از بیمار دیدن **مصرع** تندرستش مشرک اگر هیچ بیماری کشد  
آنمون و بگوئی که این کدام علت است و طریق معالجت او چیست چه هر دردی را و دانی معین است  
و هر رنجی را و چه شفائی موضع و معین با الطبا می مبارکت نفس بمون دم بهایون قدم رجوع باید نمود

و هر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگت پشت گفت طیبان در تدارک آن بکاروست  
 اشارت کرده اند که دست بدن نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام دارد دست که در دوگان عطاران  
 فریفته دارد و فریوشان یافت نشود و اگر تو باز کوئی شایدمراندان قوفی باشد و بوصول آن نشانی توانم داد  
 سنگت پشت از ساده دلی جواب داد که آنگاه روی کیاب که مراد کرد اب تحیر نگنجد، دل بوزینه است  
 که این سخن بر سینه بوزینه سرور کرد و در میان آب تپشی در سینه اش افکند و در دو سودا بپوشش برآید  
 چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت اسی نفس ویدی که بشامت حرمی بپوشد  
 در اینور حله سهواک افکندی و بهت غفلت و بخیبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اذل کسی نیستم  
 که بزرگ خصمان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جاسی داد و از شب فریب صاحب فرستان تیر  
 افتد در دل خورده مصراع بسیار کس که آتش این غصه سوختند اکنون بجز حید و کوه سستگیری نشاک  
 و جزای و توبیر و و کاری نمی یابم اگر عیان آید باشند در جزیره سنگت پشان قنارم که هر چه برشته کار من  
 که دست فکر آنگاه آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نختم مجبورم نازد از کرسکی بپوشم و اگر خواهم که  
 بگریزم خود را در آب باید بکنم و آن صورت بهم منور می بسلان شود من از همیشه امان آید خودی اندیشه بمان  
 ز نام هشیار بدست سنگت پشت داده <sup>نمانی</sup> جزیره او کرده مستحق پزار چندین سزا و جزا هستم همیشه  
 من دیوانه چو رلف تو را بگردم هیچ لایقتم از حلقه نخسب نبود پس سنگت پشت را گفت وجه علاج  
 آن مسوره منال که شغتم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بجز در آید که زمان مار ازین  
 نوع عکس بسیار افتد و ماول بدیشان و بهم و از آن هیچ رنجی بمانند و مار این آسان باشد از درون سیند  
 بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه مایدل منوریم نند بود من بین محقرات تو در مقام مضایقه  
 نیستم که حل گنشته اند با چهار طایفه در چهار چسید نخل و ندیدن نیکو نیست اول پوسلایان چیری که از جهت  
 صلاح خاص و عام از کسی طلبند دروغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و از خا  
 حسان از حق اند چیزی خوبند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاکر دان نیازمند که استعد و دانستن  
 علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن مرصها بقدم صدق پیوده ایشان را بدان برهنوی باید کرد چهارم و در  
 بخت آنچه سبب افراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود و از آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

**عبیت** دل چه باشد کان پایی دلبری توان بکنند چیت نقد جان که توان کرد بر جان نثار و اگر در منزل  
 اعلام میگرددی دل با خود می آوردم و بس برینا بودی که بقدم من جفت تو را سختی کامل حاصل شدی و من چنان  
 از دل خود بر تنگ آمده ام که جز از روی مفارقت او بر خاطر خظور ننگند و از بسکه غم و اندوه از اطرقت  
 جوانب و سی تو گرفته و محنتانوه بر جوالی می مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میجویم  
 که ریشه نعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه همچون این و عیال و فکر فرود کند اشق ملک و مال هرسم و دل  
 ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جان کداز خلاصی یابد **عبیت** یار بساین کقطره خون کورا همی خواهند دل  
 ناکی از بیدارید رویان ستم خوا پیشید سکت پشت کفنت دل گجاست که با خود نیاید روی بوزینه جابجا بداد که در  
 خانه را کردم چه بوزینه کا ترا رسمیت که چون بزینت دوستی روند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد  
 دوست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرد که آن مجمع بیخ و محنت و منبع الم و مشقت است  
 هر ساعت خیالی آنچه عیش مافی یا کدر میکرد اندر روزگار عشرت و کامرانی را منتقص میسازد و دل را بر  
 انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شرف و نفع و ضرر میباشد **عبیت**  
 چه دم بهواسی دلبرای و کراست هر لحظه ز روی فکر جانی و کراست دمن چون بخانه تومی آمدم چنان خواهم  
 که فراغت من بیدار تو و نقاس عزیزان که مستعلقان تواند بنام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسا  
 زشت باشد که خبر بداد است مستور بشنوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میساز  
 ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خوبشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اشقاد و جناب  
 لازم بچنانگی که میان من و تو ثابت است دلیلی محقر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو را آنچه ضرر  
 من راجع میشود و نفعی مستعلقان تو لاحق میگردد و خبر میگزارم و اگر باز کردی تا ساخته و آماده باشد ازیم بگو  
 باشد سکت پشت بر فور بازگشت و حصول مراد و این شدن نمید و ثوقی تمام یافته بوزینه را بگزاره آب یا  
 بوزینه بنگ بر رخسار و دید و و غلاف شکر و سپاس او کرده بر سر شاخی قرار گرفت سکت پشت عتی  
 انظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فون میشود **عبیت** رحمتی فرما که کادار خد کند  
 روی بنا کا نظار از حد گذشت بوزینه بکنند چه دگفت **عبیت** یا و میبار کا آنچه نمودی  
 دروغا بر خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیدم و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام

هر چند زانکه داد خود از من بازستانید و سپهر آنچه من بخشیده بود باز طلبید و من در سره مشکو بان آمده ام و درین  
 ابل فحاکت افتاده هنوز جهان نیستیم که از خوابه تجربه بحالی مانده هر چه رود نامم و موضع وفاق از محل فحاکت  
 ازین سخن در گذرد و دیگر در مجلس جوانان نشین دلاف حسن حمد فرو گذار و از وفادار و عزت و دم نزن **عبیت**  
 میر نام وفادار بزم خوبان که بوفی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه هنر باشی شرح نماید و از مردی و مردی  
 سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقاد او را بر محک آنگاه تجربه توان کرد **عبیت**  
 خوش بود که محک تجربه آید بی آنکه ناسید روی شود هر که در او شش باشد سنگ نیست فریاد بر کشید که این  
 چه کانت که بگری و این چه خصلت است که من اسناد میکنم حاشا که خلف به مناسی تو هرگز در ضمیر من  
 گذشته باشد یا قصدی و غدری نیست تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خوار  
 و ذاخت مرا از خاک آسان تو بر نخواهم داشت و اگر بیخ بی انسانی سعید ام را چاک چاک خواهی ساخت  
 دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **عبیت** من ز جانان که چه صد مژده جان خواهم کشید تا آنکه  
 که خود را بر گران خواهم کشید بوزینه گفت ای نادان کمان میر که همچنان بشم که رو باه گفته بود که آن خردل  
 گوش داشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزینه گفت آورده اند که شیرینی  
 گری بنیلا شده بود و با وجود سبب دائمی برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خار خار ضبط  
 در دل وی افتاده و قوش ساقط شده و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرود گشته است در خدمت او و با  
 بود که قراضه جوان در بینه طلعه او بر چسبیدی وقت و فوت از بخت بقیه خویشش او دشتی چون  
 شیر از شکار باز مانده رو باه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرنگی شیر باطلت کشید  
 و گفته ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این شب را ملول ساخته و ضعف عالی و اثر طالع تو در  
 تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **عبیت** بر جان تو صد هزار جان میبرد و ز بیم گسرت  
 جان میبرد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بهر او ای این درد دل خویش انفات تنانی شیر از روی بی  
 ناله کرد گفت **عبیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید و نم خون گشت و بهر آن در دل من  
 ای رو باه ندانی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکا هم بدن از ضعفی چون مردگی  
 و بگویی بر بدن مانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بگم دارم این و غده را تسکین دهم

در این وقتها یکی از اعضا که مراد بر قول او است و می تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خراب یا خورد و جبران علاجی  
 نخواهد یافت و در آن وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه روی نماید این مراد یکی جمله دوستان  
 بدست آید و باه گفت اگر فرمان ملک شریف صدور یابد من که گنبد ملازمانم که طلب بر بسته قدم در راه چینی  
 شدم و امید هست که بمن اقبال سلطانی و قردولت جوادانی مقصد میسر گردد شیر گفت چه نزع با نسی خیال  
 و کدام جمله از دفتر تو نیز فرود خوانده رو باه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شمار از پیشه بیرون آمدن  
 چه بعد از آنکه موسی بر اندام نماند و قرق جمال و شکوه به اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را  
 با شاد و بیگانه نمودن حشمت ملک و نهایت پوشا ہی را زبان وار و پس صلاح بدان دیدم که مطلوب  
 بدین بسته آرم تا ملک مباح او را بشکند و بر اول آنچه خواهد از ناول فریاد شیر گفت او را از کجاست  
 جواب داد که در نزدیکی این بسته چشمه است که از بسیاری آب سحر عمارت میسازد و در شیرینی و لطافت از صحن الجاس  
 با نهماند **طیبت** در صفا چون رخ نکایست در لطافت چو جان شیرینست و کاری هر روز بجا  
 شدن آید و نوری که خست کش اوست همه روز بر حال آن چشمه چو شایه در آبغریسی بدین بسته توان کشید اما  
 خند فریاد که چون دل و گوش او بخورد باقی را بردوان صد و کند شیر نذر و عهد کرده بسو کند نو کند ساخت در رو با  
 دعوت مستوفی امید در بسته روی سیر چشمه نماند و از دور که خراب یا بدید رسم تجنی بجای آورده و ملاستی آغاز کرد  
 و بلا حفت راه نمی طیبست با او کشاده گردانید **طیبت** شیرین زبانی و املف و خوشی توانی که پلی بولی کشی  
 پس پرسید که موجب چیت که تو را رنجور و ناری نیم گفت این کار چه بسته مرا کار میفرماید و در بیمار داشت  
 من اجمال نماید از غم علف کف شدم و او بجوی بکت نارد و نرسن عمرم نزد کنین شد که با و قار و و او در  
 گاهی در شمار نیار و نظر بجز خویش نیاری ندیدم زنگاه و جوین نامی شنیدم خورم هر روز خون در  
 بار همه شب خاک میسوزم با مکن عیبم اگر زار و زارم که غیر از خاک و خون خود نمی نام رو باه گفت ای سلیم دل  
 پای داری و وقت رفتار بست بجه سلب این محنت اختیار کرده و بدین بلاستلا مانده خراب یا بدید که من  
 شرفی دارم هر کار و دم از بار شفت خلاص میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ای جنس من همه همین  
 هیچ گرفتارند و وزیر این بار با آنکه دار **طیبت** هر کس بجز خویش گرفتار محنت است کس را خاوه اندر بار  
 منلی دمن بعد از آنکه مل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشید نیست و جامه ناخوشی

و جانشی پوشیدنی باری بر یکدیگر خاز ساکن باشم و برای چنین عمر که نه بجام میگذرد عارض سبکساری ابری ششم  
**مصراع** گگریدن در بد هیچ نیست رو با کفت غلط کرده **مصراع** نتوان مرد و بختی کن  
 اینها را هم این آرض اشبه و همت میدان زمین را و سنی دادماند و مشور سرفروانی الارض برای جفاکش  
 دعت دیدگان فرساده قطعه سخن چو جائیت اخوش بود کزین عای رفتن جان تنگ نیست  
 و کز تنگ باشد تو را جایگاه خدای جهان از جان تنگ نیست حرکت هر جا که کسی رود زیاده اندوزی  
 بوی نخواست در سبب پس مرص و زین و بسر بادی از کتاب شاید سفر نیز شکل کردن از عقل نیست **قصوی**  
 رزق آید پیش هر کور زق نیست هیچ کوشش از بصیرتی تست جمله رزاق روزی میدوید قسمت هر کس  
 پیشش میند رو با کفت این سخن از مرتبه تو کل است و کس بین پایبند سفت حضرت الهی جل ذکره  
 بران جاری شده که در عالم اسباب بر کس با وسیله روزی رساند و مستحب الاسباب جده بر مرز  
 سبب رزق نوعی دیگر بطور آرد **مصراع** کب کوش که کاسب بود حبیب نشو و اگر راضی شوی  
 نوزاد بر عزاری برم که زمین او چون کلبه جو بر فروش بشلخ جو هر یک از کف نقرین و مشور است و هوای او  
 چون عبله عطار نسیم غیر سارا و شمیم مشک خالص مطب و محظ نظم هوای خوش و شبهای نوا  
 در خان باد آورده و بنر شاخ نسیم گل و ناله فاخته چو دیدان محرم بهم رسد و پیش ازین نایخ خزی دیگر  
 کرده ام و بد مقام پشت آئین برود و امروز در عرصه فراغت با نام میخواند و در باطن امن و سلام  
 بغایت مستح میرد القدر رو باه دم بر کار کرده چندان افسوس پدید و افسانه فزود خاند که آن کوش  
 تو ز تویر بخت شد و خرد از خام طعی دیک سو او در جوش آمد و کفت از اسارت تو که محض و بستی و بیعت  
 سرافتن جایز نیست و فرمان تو را که عین لبسکی و کرم است مثال نامیون روان **مصراع**  
 هر چه فرانی سجان فرمان برم رو با پیش ایباد و او را نزد یک شیر آورد شیر از غایت شره قصدی  
 کرده زخمی انداخت و بسبب نا توانی نوثر نیامده خردوی بگریز نهاد و رو با از ضعف شیر منقب شده است  
 گمان کفت آخر تقدیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و فغیل نمودن در معنی که فرصت مباحثت با  
 فوت نمشد چه فایده و او سدا در اسی اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت  
 که عنان نکلین از دست نگداری نامر انجام کار پیشانی نکند **مصراع** و ز شیبانی چه سود اکنون که کار است



این سخنان بر شیر کران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهل مال رو داشتند بر فرد و تخریب منسوب کردم و اگر بد فتنه  
 شکست جویم بجهت بشره و سبکی و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقصورت عطف نمایم الزام عجز  
 و ضعف لازم آید و بعد چنانکه صلاح بکند در آن نیست بران متفرع کرد و صلاح نیست که جواب با  
 بز جعفر و درستی نخویم داوران گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنست عفت  
 بران و قیاس طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد **حیث** تو سر بر خط فرمان بچکان  
 این دان داری فقیری بصاعت آنچه نسبت با جانم داری و بر خاطر هر کس از جاگران حقیقت حال تو  
 روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله را عا یا آزار نیست با لا سیل عطا یا بهم از انظار  
 متصراع بیوی بیار و حاصله با نیست ازین مثال دکنده و جلی اندیش تا خبر باز آید و بدین حد  
 مخصوص اعتقاد و فرط اخلاص نوبر من روشن کرد و نزدیک من از اشیاء و مهال خود مرتب و مختار  
 منار کردی و باه بار تو خراش و بتلقی تمام رسم نکتت و سلام بجای آورد و خرودی از تو بگردانید و گفت  
**حیث** حیف است بیخ بردن در حق چون تو یاری کرده بیوفائی جز قصد جان نداری اینک آن کجا  
 اول مراد عده آزادی دادی و با نرد و پنجه شکر شکاری نهادی متصراع از هیچکسی غیر تو این کار نیست  
 رو باه گفت ای سلیم دل توجه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده بجزو طلسمی که دیدی از طلب  
 در میدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از ناشای کلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسم  
 که حکما از وی اینها هم بسبب دوام و دوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند چه آنکه این مغز  
 آراسته با نواع غذای لذیذ و انواع میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوری بودی  
 در اینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه با نظر آب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بهین بیشه  
 نرسند و هر که اینجا آید درین شکل و هیأت که تو دیدی میسند و بیکر بگردان سرعاز نگردد و اهل این بیشه **حیث**  
 در غایتت گذاشته و ما هر کس را که دوست میداریم سر این طلسم با وی در میان آیم و حقیقت این سبب که  
 نمایش پیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد **سهمو**  
 گفت روجه آن طلسم و سحر بود که تو را در چشم شهری میزد و در من از تو بین سکین برم کشیده  
 اندر اینجا میجرم کرده تا گویند طلسمی سانسی هر گم خواری بدینا ناختی و من اول میخواستم که تو را آگاه

که اگر پیشکوه چیزی بینی تری فاما از غایت ضعف که بلافاصله تو دوازدهم بر خاطر من فراموش شد بود  
حالا چون بر آن صورت یعنی وقوفی تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلالت من جز صیخ رونقی  
نخواهد بود بدینگونه و در هر چند روز و در هر چهار روز میاید و تا دیگر باره راه حماقت رفته با فساد و فریب  
روی به پیشه نثار و به راه از پیش آید و شیر امروزه آمدن خورشید و الهام کرد که البته از جای  
و از دایره نکین و دو کار پای بیرون تنه و چند آنچه خبر حوالی او گذرد و در التفات نماید تا وقتی که قوت  
کامل و فرصت نیکو باقی کار خود بسیار دشوار نیست و با به راه که از روی هوا دار می بود بجان قبول کرده  
چون طلسم بجان در گوشه پیشه بر پای میبناورد و با خبر گفت با ما حقیقت این طلسم را چه چینی و با  
که مطلقا در او حرکتی و تصور مضرتی نیست نگرستخ در قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد و اگر در پیش  
از روی حرکتی نمیدید خوش خوش ایسی القی گرفت و آهسته آهسته در پیاسی یافت و بجای از فر روی  
خاطر جمع کرده در علف افاد و خرسکین حتی مدید بعلت جوع البقر مثلا بوده این زمان که مانده  
دعوت کسره دید و خوان نعمت آمده یافت آغاز خوردن کرد تا بسر حد اطلاق رسید همان باز کشید  
و منتهی شده در پیش طلسم میان علف در بخت شیر او را فافل یافته جنبشی کرده و شکش بر پیاسی با  
گفت بر خد باش تا من بسیر چشمه رفته غسل بر ارم آنجا و دل و گوش فرسوخرم که اطبا معالجت این  
غلت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و باه دل و گوش حرکت العطف محضی او بود بخورد  
چون از لوازم غسل پر و خفت و باز آمد چند آنچه طلبید از دل و گوش خراش می یافت رد با و گفت این  
و و عضو که از و علاج من است کجا رفته و که برده و با گفت فاکت را بجا با و که این خرنه گوش است  
نه دل بجهت آنکه اگر دل و شتی که جای خرد است بگر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل مسخ است  
بعد از آنکه صورت ملک مشاهده کرده بود و افسانه در مرغ مرا از قول است اقبال گروهی و بیاسی خود  
گویند می و در مثل بدان آوردم تا بدانیکه من سیل و بیکوش نیستم و نوازند عاقبت کر هیچ باقی نگذاشتی  
و من برای و خرد و یا قتم و بیمار بگو شدم تا کار و متواکنه آسان شد و جان لب رسیده باز تو جانی  
بر اطراف بدن بگذریت قتل این خنده بشیر تو نقد نبود در هیچ از دل بر هم تو نقد نبود  
و من بعد از من توقع مصیبت ندیده جان مر حبت که از قبل محال است فرو گذار و یعنی بدان که

ربا عی کر ماه شوی بر آسمان کم نکریم و ز سر و شوی پرستان کم نکریم و ربا پد جان شوی بخت نکریم  
 یا دست نکریم و یکر و نامت بزم سنگ پشت گفت رست میگوئی و اقزارد و انکار من بکراج دارد و در  
 تو از من جراحی افتاد که همه عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو  
 در چیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهر آید بر چرخ  
 باید ساخت نظم لایقت ارباشدم در خون شست تا چرایاری چنین دادم زود بهیچ  
 بر کز لیکت خود کرد اینک من کردم دست خود کرد که شود جاوید جانم عذر خواه هم نیار و خوا  
 عذر این گناه این بخت و خجالت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری نماید  
 و میبخت بیت بر من جاز بخت بد آمد و گریه بار حاشا که رسم جور و طریق ستم نه است نیست  
 داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آید و آنکه از روی نادانی و غفلت آن بجا داده در دست  
 جاوید افتد و چند آنکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مقید باشد و اهل خرد باید که اشارت اینچکاپ  
 پیشوای کار خود سازند و مظلومی که بدست افتد خواه از متاع و نیوی و خواه از یاران معنوی آزار غیر  
 که پرا پنجه از دست برود به تنما باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعاً مطلوب چون دست  
 بود معتم شمار و انرا ز کف ده که پشیمانی آورد بسیار کس که کج ز آسان و بد یار و آنکه زنج بیدار  
 غصها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جاها در دست

## باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زودگی در کارها

راسی عالم که بر من روشن ضمیر را بشریف مخاطبه علیه خصام داده فرموده طیب زبانی  
 از سر کن فغان و غم زبانی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد  
 قادر شد و در مخالفت آن تعافل ورزید و مطلوب از دست رفته و در نامت افتاد و بعبوت غرا  
 مملاکتت جز حسرت داده حاصل بد است اکنون باز گوی مثل کسی که در بهیچ غریبی تعجیل  
 و از فواید تدبیر و فکر غافل ماند عاقبت کار و خانت حال او بجا میرسد و چون تخم شتاب در

عمل بجارند چه چیز بود بر همین زبان به ثنای شایسته ای برشاد و گفت بیت شایه دوام  
 قاعده عالم از تو باد اطراف بوستان جهان مرم از تو باد هر که بیای کا خوش بر صبر و ثبات نهند و ایسا  
 هم را بسگون و قار است حکام مذبح عواقب اعمالش مبلات کشد و خواتیم احوالش بنیامت انجام شود  
 خصلتی که ایزد تعالی آدمیا را بدان آراسته گردانیده است در عالیاں برکت آن رتبه تکویم از زانی فرمود  
 زینت علم و فضیلت و قار تواند بود **بیت** بر و باری خزانه خرد است هر که اعلم نیست دیو و دود است  
 و نکته در آنکه گفته اند علم را چون مغلوب کنی ملخ کرد و یعنی نمک اندیشه اخلاق دست همان سیرت است  
 که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اوقات مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان کوی مسافت  
 در باید چون درشت خوئی و تنگت و سبکساری و تردد بدان پیوندد و بیفزاید و بکیر چون طعام همزه  
 مقبول هیچ طبعی نباشد و خاطر را از زلفت مزاج و رکاکت مای کس نقرانی پدید گوشت فقط غلیظ  
 القلب لا تقصوا من حورک با وجود آنکه کالات که حضرت سید کایات علیه افضل الصلوات  
 اکمل التحیات مستح آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب با وی بدینمقال وارد  
 که ای محمد اگر تو در شتخوی و سخت دل و شکمین و کینه کش میبودی بر ایندی مواکب که اکب صحابی کالتجویم که  
 بر این من تو چون شریا مجتمع اند مانند نبات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلقت و پدرفت  
 ابراهیم را علی فیه و علی صلوات الله الرحمن بدین صفت میناید استجا که میفرماید این ابراهیم لا اذ  
 حکیم برای آنکه علیم محبوب قلوب باشد و دلنمای خواص و عوام همه بدو میل نمایند **بیت** ستون  
 خرد برد باری بود سبکت سر همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کار  
 از اذ و ساوس شیطان میشارد که الثانی من الرحمن و العبد من الشیطان و معنی این سخن این است  
 او فرمود اند **بیت** که شیطانست تجمل و ثبات لطف من است صبر و جتبا با نالی گشت  
 موجود از خدا پیشش روز این زمین و چرخها و رزق قادر بود که از کاف و کون صد زمین در کعبه آورد  
 بدون این تانی از پی نظیمت صبر کن در کار و در باری و دست و بر که در کار با نام خستیار است  
 تعجیل در هر و رانیه آخر کارش به شبانی خواب کشیده و خانه امزش بجزرت و ناسف خواهد انجامید  
**بیت** هر که بی فکر و نامل عملی کرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات

بسیار در روایات پیشار در صحایف اسما و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایات قصه زکریا  
 که بی تاقل همی در میدان خفت نخواهد و دست بخون ناخ التوده را سوسمی بیچاره رسیده بود و اولایق این  
 سیقت دنیا بر رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از شکر بسیار  
 خواست که بطبیعه التبخاخ شش قیام نماید و فرمان لازم الاذعان ساگو او سائلوارا کار بندد  
 با یکی از آن زمان شاد است فرمود و رسم سخاوه و سخاوه بیجا آورد زاهد فرمود که فکری بنیابت سنده کرده  
 که خدای صلاح همیشه کمال صلاحیت و محافظت امور دین و مخرجس بودن متاع خانه و دیگر کثرت ادب  
 که بهای فکریان تنوع تواند بود از آن حاصل قطعه مرورا بر که کثیر و چهره دولت فروغ تابرونی  
 یغزود چراغ خانان عمر و کج تجربه گذران دیگر که هست عشرت آبادانی روضه این دامان تاهبه  
 کن تار فین شقیق بدست آری باز صاحب موافق بنیابت غامقی زاهد پرسید که طرفت با کدام جن شیار  
 توان کرد گفت بازنی که دود و دلو و صالح باشد یعنی شوهر با دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از جن  
 محترمانه باشد زن صالحه هر خانه که در ایاد روشنی بر روشنی افزاید قطعه صلاح دینی و دنیا است صحبت دین  
 زنی سعادت مردی که زن چنین دارد زهنشین کمو کام ال تو ایافت کسی طالع فرزند پنشین آرد  
 گفت از صحبت کدام زن هزار کنم جواب داد که از سه نوع زن پر میزاید کرد خانه و منانه و آمان آمان  
 خانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و برکت با طلاق بیان ایشان مفارقت افتاد و و پوت  
 در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند ال و تکل که بیستگاه خویش بر تو منت نهد و آمان  
 هست که چون تو را ببیند آواز ضعیف کر فاند و خود را بر من زنجور سازد و یا چنین زن بر عادت  
 بانگی مرکی باشد نظرم زن بد در سر ای بر دو گو هم در این عالم است و وزخ او زینهار از قرین بدینا  
 و قاربتا عذاب آید او بگر پرسید که زن کدام سخن بسیار کنم زاهد فرمود زن جوان نور سیده باید  
 که نفس عجز از طراوت غرض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف دستی آرد قطعه آن زنی را که پشت  
 شد چونان نفیس راست پنجه تیر شود صحبت دقتری که جان بخشد زهر قابل بود چو سپهر شود  
 و زمان آرد و ساکنی نایب ساکنی مواضع من اند و محل امید از نیست آسی آرام دل طالبانند و لذت  
 جان راغبان و از می ما چهل خداوند ال و فرزند دار با بتمت بلند از چهل تا پنجاه در بند نام ناموس

و بر حضور زرق و سالكس و لانا از پنجا گذشته بلاسی سیا اند واقت مال و جاه و كشن خزان دیده و عمارت  
 باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اردو پاسی بکچ و معدن محنت و رنج نظم زن چو پند  
 قدم اتونند مرد بهمان به که یکسو جسد زانکه گرا ز پنجه بچیت عاقبت الامر در افشست را پند  
 که دیاب حسن و جمال چوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی است و خوش خوئی اگر سعادت  
 خوروی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد بیت روی خوبست و کمال و پسر و دامن پاکت لا برام  
 بخت پاکان دو عالم با او دزن خوروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلاسی جانست و عباد  
 جادوان دزن نیکو خلعت هر چند زشت صورت بوداری هر بانست و رونق خانان قطعه زیبا  
 سازگار و بهم نکت شود در خوب نبودیده روشن پیریز از رفیق ناموافق و کره است از جانش خانه  
 کشن و درین باب دو تنه بینی از تاج انکار آن بزرگوار در سیرت سیرت باید داشت نظم زن خوب فرزند  
 پارما کند مرد در پیش را یاد ما همه روز که غم خوری غم مدار چو شب عکسارت بود و گنار اگر پارما  
 باشد و خوش سخن نظر در خوئی در سستی مکن زن رشتو که چه زیبا بود کجا در دوزن دش جا بود  
 مبین و لغزش چو خورشید گران روی دیگر چو پوشتی بندان قاضی گرفتار که در خانه منی  
 رار کرد توی پاسی رفتن باز کفش نکند بلاسی سفره که در خانه نکند در ز می بر سرانی به سب  
 که بانگ زن از روی براید بلند زانمهران چشم زن کور باد چو بیرون شده از خانه در کور باد لغزش  
 زاید را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بعد بخت بلند و مساعدت همت از جند از قسبه بزرگ  
 غار داده شکر نانی بسته آمد که عکس رخسارش طلعه صبح را مایه روشن داده بود و رنگت زلف تا کجا  
 عالی رخسش شام داد و طلا م فرساده دیده سسپهر باقی نظیرش جز در آینه آفتاب مشا و دیگر نشین  
 خیال نیز نظر مانند تمثال چو بونش جز در عالم خواب ندیده بیت ای مطلعت تو گرفته جهان حسن  
 مای نام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو در سر و کل نیست از کشن لطافت و زبوسان حسن  
 و با وجود خوبی صورت بچگی سیرت آید و حسن خلعت به نیکوئی خلق پیراسته زاید بو طایف طاعت شک  
 چنین نعمتی بقدم میرسانسد و بنامی معاشرت با یار حرطلعت برین نوع نماده طالب فرزند میور و هیچ  
 قائل فاعده نایل بر مجر دست نند و جز بطلب فرزند صالح که در البصا دعای بوالدین حکم صدقه

جاریه دارد بدین کارش درند به طبیعت عرض زحمت زن در جاکشیدن مرد همین تفریح فزونی  
 باشد و چون بچندی برآمد اتفاق نیفتاد زاید نومیگشته روی تضرع بر خاک نیاز نماند گرفت بر  
 و عازرگان غلامش کشادگان آغاز کرده چون خود را یکی محرابه دعا کرده بود یکم آتمن بحیب القصر آرد  
 و عازر سهم و خوش بصدف اجابت رسد فتوسی هر که اول بکت باشد زاعتالی آن و عایش میر  
 تا ذوالجلال آن دعای خود آن خود دیگر است آن دعا زان نیست زان و او است آن دعا می کند  
 چون او فاست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امید می ابواب عنایت بجاتح میست  
 کشاده شد وزن زاید را حلی پیدا آید پیرشادی بسیار میگردد و میخواست که همه روز ذکر فرزند نماند و در  
 نام او بعد از او می او را در زبان نیارد که در زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگزار زود باشد  
 که گوهرش هزار از صدف رحم تو با حلال ظهور آید و پسری زیبا روی از نخل کمانه غیب بصحرا می شهادت  
 خرامد من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در زبیت تمثیلت او با قصی الامکان گوش  
 نمایم تا احکام شریعت با موز و بهندیب و ناویب او سعی جمیل بجای آرم تا با آداب طریقت  
 کرد و با نکت روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را که  
 در حلاله نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد چه بد است و نسل بارکت ایشان باقی ماند و نام با پسر  
 فرزندان بر صغیر روزگار پایدار بود قطعه با نام در دوران کسی که فرزندی با نماند یا و کارش  
 اذان نام صدف در گوش دایره است که می بسیند در شا بهارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای  
 شیخ صاحب طریق این نخلان لایق سجاده نشینی و مناسب نسج کناری نیست اولاد وجود فرزند  
 جرم کرده و امکان دارد که ملا فرزند نباشد و اگر باشد بکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که نه زید و عمر  
 مساعده است کنه فی الجوابان چه کار پیدا نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب نماند  
 و مانند خیال پرستان نادان در عرض در و سمند مبددانی و نهایت این میدان را نسیبالی  
 قطعه با نرد و چرخس و نیشیان پیچود بلاف و عریبه کاری نغزوان پرده است هزار کس تنها  
 خام سوخته شد که روزگار یکی را یکام دل نیست و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شد  
 دروغن بر روی و موی خویش فروریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورد و اندک مردی پارسا در بسیاری بازرگانی خانه داشت و بنین مجاورت او روزگاری برجا  
میگذاشت بازارگان همیشه شهد و روغن فروختی و بدان معامله چوب و شیرین سودها اندوختی  
و حکم آنکه پارسا مرد او فانی سود داشت و همیشه خب خب الهی در مرزعه دل بختل میبکاشت بازرگان  
بوی اعتقاد می کرده بود و با بخت او را بر ذمه بخت خود گرفت و فایده توانگری همین تواند بود که دل  
درویشی بدست آید و ذخیره باقی از مال فانی بردارد **طیبت** و آنکه اول درویش خود بستاند  
که مخزن زر و کج کهر نخواهد ماند **خواجده** بازرگان نیز فرصت خیر اغنمت شمرده هر روز از آن بستاند  
که بیع و شتر می آن شغال نمودی برای قوت زاید قدری میفرساید و از آن چندی بکار برده باقی  
در گوشه میباید اندک فرصتی را سبوتی از آن پرشد روزی پارسا در آن سبوتیکر سبت و اندیشه میکرد که آیا  
به مختار عمل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرده و گفت اگر چه  
توانم فروخت بفروشم و همین مبلغ پنج گو سفد توانا بخرم و این هر پنج بر شش ماه بزیاید و بر یکت  
از ده سال را بستاند پنج شوند و ده سال را از پنج ایشان رسد با پدید آید و مراد آن استظهار کلی حاصل  
شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان است که در آنم و زنی را از خاندان بزرگت بخوابم  
بعد از آن ماه جهه من پسری زاید و علم بیاموزد تا چون <sup>و ادب</sup> ضعف طفولیت بقوت شباب مبتدل کرد و آن  
سرو باز در چمن جوانی بالا کشد لیکن که از گفت من شکار نموده گشای آغاز کنند و بران تقدیر ادب کردن  
او از لوازم باشد و همین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود  
که سر و گردن سپری ادب را در حضور حضور کرده عصا را فرو آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را  
آن سبوی بر بالای خاق نهاده بود و خود در زیر طاق رو بردی او نشسته چون عصا بر سبوی افتاد شکست  
و شهد و روغن تمام بر سر روی و جامه و موسی پارسا بخت مصراع **وان جود جباب بکیم مکن**  
و بمثل بدان آوردیم تا بدانی که بی بعضی صادق در مثل این کلمات خوش نباید بود که و مگر در عمل بخت  
نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر در کمر اجفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خوابد  
**طیبت** اگر با مکر تزویج کردند از ایشان بچه کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهمت خود  
بر خیال نهند و اندیشهای خام که حکم و سوسه و یونا فرجام دارد در دل راه ندند **قطعه** سالها اندیشه



سختیم کرد و سپهر کارها آتشی با اینچنان خواجشدن یا بر این سوال کنج و سیم در خواهم پست با در  
 و حکیم حکم ماروان خواهد شد عاقبت معلوم شد که ناخوبالی پیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق بماند  
 شدن زاید این نصیحت با گوش جان قبول کرده از خواب غرور آفتاب یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر  
 فضولی نکشت از آن جهت حل پیری شد و زمان بودن چنین در زمان رحم سر آمد پیری نیکو صورت  
 مقبول طلعت که دلایل حسن و شگایل بکمال جالش باطن بود و علامات کرامت بر ناصیه اجزایش لامع و  
 شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز شد و لیل طربش بر کلین شادی و در نیم  
 آمد بلیت از محیط فضل زیا کوه پیری آمد پدید بر سپهر شرح روشن آخری آمد پدید زاهد بکمال  
 فرزند شاد و با کرده انواع نذرها که واقع شده بود پود فارمانید و شب در روز نماز است صمد و میان پسر  
 کارهای دیگر را حفظ نماند در کشتید و یکی همت در نشود وقت و شوکت و طراوت و نصیحت  
 او مصروف مبادشت بیت چندان چو صبار تو کارم دم همت که غنچه چو گل خرم و خندان  
 برداشتی روزی مادرش بل تمام نموده پسر را بر سبیل مبالند بیدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشت زانی  
 بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن و یار با ستمهای زاید آمد و هیچ نوع با خیری ممکن نبود بالشر  
 از خانه بیرون بایست رفت و راموشی و همتند که خانه را با سبب او گذاشتندی و هر نوع از دستی فراموشی  
 حاصل بودی و هر دفعه موذی با شد و جانوران گزند و سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با سپر گذشت  
 غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی کبکوار و آردون همان چون را سود بد که آن پیره  
 جوشن پوش و آن نیز خشم کینه گوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره با متشکل کرد و فذکنت رقاری که گاه  
 گاه چون کمان کج سر سبز آرد قطعه کهنی شده چو سپر کرد که چو نیزه دوازده کهنی نموده ز من حلقها کند  
 زاهد لیکن دو برق اندر شده پنهان نه بجز لیکن در موج بگیران پیدا قصد کسوار کرده و میخوام که گران  
 بلاکت کند را سر بر بست و حلن او را گرفته بجزاری تمام بجله دام پیش گرفتار کرد و بیکت محافظت او کرد  
 از آن در حد بلاکت یافت متعاقب اینحال زاید آمد و سودر خون غلطیه بنمای آنکه کاری نیکو از وی صادر شد  
 پیش او بازو بد بر دزدان پنداشت که پیش راکت و آن آرد کی از خون او سست شد غضب در کانون شش مشعل گشته  
 سبکساری روی پرورنده و مانع نهاد و عقل او از تبرک دستان خست که چون بر طاعت سبب یکی عالم کرد و روی در تقاضا

خفا کشیده پیش از تخلص کار و تخم جنس حال عصا بر آسورد و هم برای پیش را در بیم شکست و ترسش بپسند  
 سینه فرد کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در عهد آرمیده و داری قوی چته اینجا پار پار مانده  
 دو دهرت از دلش بر آمد سنگ حیرت بر سینه زد و گرفت و فریاد زنمان و ناله گمان میگفت عیت  
 من و غم زین سپس و خود بر کس میزند که دل خوش پس از این حال حال و عجب است در بنا که پیش  
 عاونه دلوز با آب عذار نسکین سخا پیدا رفت و ناله گشت خجالت این عمل جان گذار سپر معذرت دفع  
 سخا کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالاین بود که بر دست من رفت عیت  
 که خون خورم ز خجالت این قصه در خور است و ز جان و بیم زنا خوشی این عمل روست کاشکی این فرزند  
 بر گزازه عدم بوجود نیامدی و مرابادی پس والفت نبود می تا سبب ای این خون ناحق ریخته نشدی و  
 اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در سینه که همچا ز خود را بسوی جوی بلاکت گروم و پاسان  
 سزای و نخبان فرزند دلربای را بسبب عی غرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلائق چه عذر  
 آورم و من بعد طوق ملاست از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدانی از صحیفه احوال من میخواهد  
 عیت نام نشانه شد و نیت و ملا ای کاشکی بودی نام من نشان بهم زاهد درین نحر است خرد  
 می سجد و از این حسرت و غم زار زار بنالید که زن باز آمد و احوال مشاهده کرد و زبان ملاست کشاده  
 مصراع نورا بر گزانه استم بدین نامهربانها آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی تو گراست  
 فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری مویبست الهی که جلگوشه تو را از زخم و لگراسی نارضا صافی  
 چنین عیاست که او کردی زابده نوره بر آورد که اسی دوست عزیز با من از نیمه کله سخن مگوی مصراع  
 که از سوال طویرم و از جواب نخل من بهم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قد نعمت نامعنا بی عظمت  
 و زبیده ام و از منبج تویم شکیبائی که راه سالکان مسالکت و فاصبتک الا بالله همان تواند بود و سخا  
 نموده ام و حالا بواسطه میبصری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحیفه شاگران مسطور و ملا  
 نود در این حال بدان ماند که فیشی بر سر ریشی زنده و جراحی را از نکت مریم سازند عیت علامت بدل صدفه  
 عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزنش بسوزن بهم زن گفت راست میگوئی حالا از ملاست  
 هیچ فایده حاصل عیت در اینجا که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شایبجاری شبانی و سراسر

باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذیست و مرده تعجیل کنند از حصول مراد محروم **حیث** شتاب  
 بدی کارا هرین است پشیمانی جان و بیخ تن است و نه بهین تو در این دام افتاده و در این فتنه بر خود  
 که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این عادات بسیار واقع گشته و من شفیع دایم بادشاه  
 باز خود را بیکجا ہی بگشت و سالها با تش حسرت دلش افروخته و بشعله لذت سینه اش سوخته بود ز یاد پرسید که  
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پسرش بقصد  
 صییم تو سن مراد ناخستی و همواره کند نشاط در کرون شکار ناخستی و این پادشاه را با بازی بود که بیکت پرواز  
 سیرخ را از قه قاف فرود آورد می داریم چنگال او نسر طایر و شبانه سبزه سپهر پنهان شدی نظم  
 چو اوبار کردی پروبال خوش ز هیبت شدی سینه چرخ ریش و کر جانبا آسمان ناخستی عقاب فلک  
 بیندختی و شاه این با زرا عظیم دوست داشتی و پیوسته دست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا فلک  
 روزی آن با زرا بر دست گرفته بشکار رفته بود آهونی از پیش او بر خور است و ملک از غایت شغف از بی اد  
 ساخت آهوا در یافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان ادبی می افتند اما ملک چنان کرم میراند  
 صبا با آنکه بکلی طرفه العین عالمی را طلی کند بگردانید و شمال او جو و نیز روی خبار مرکب او را نمی پت **حیث**  
 راه را اندازد برون رفته بی توان بود که چون فیسند و اما بی این حال آتش ششش در اشتعال آید و تشکی بر ملک  
 مستولی شد مرکب هر طرف بناخت و آب جو یان جوانب داشت و حوامی میود تا با من کوهی رسید و در کوه  
 بالای آن آبی زلال بچکیده ملک جامی که در گرش داشت بیرون آورد و بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره  
 روان جام جمع کرد و خواست که بخرج نماید با زیز و آب جام را تمام بر بخت پادشاه از آن حرکت کوفت  
 گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا لال شده خواست که بلب رساند و یک باره باز حرکتی کرد و آن جام را بخت  
 مصرع نزو بکت لب آرد و چشمه ن کند رند شاه از غایت تشکی منضرب گشته با زرا بر زمین زد و بلا  
 معارف اینحال رکاب پادشاه بر سید و باز را گشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال منظره از قمر آن کشتاد جام  
 پاکیزه پیشست و خواست که شاه را آب و پادشاه فرمود که مرا بدین آسفال که از کوه فرو بچکیده میل تمام است و بجا  
 آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آید رکاب پادشاه  
 کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان بخت دل قطره آب بصدر حسرت میزدن میدو و از راهی بر لب آن چشمه رود

حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب نیز میزش آب چشمه مخلط شده قطره قطره از کوه فرود میچکد و پشت بر  
 رکاب بار غلبه کرده سر سجد از کوه بپایان آمد و صورت حال بیوقوف عرض رسانید و جامی آب سرد از منظر پشته  
 شاه جام آب بر لب نهاد و اشک مبارک بیت خورد می آب و نفس از دل نشاند و آنچه بلب خود  
 زمرگان نشاند رکاب را سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پرورد بر کشید و گفت  
 بیت مرا غیبت که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی هست که بنام نمیتوانم دست پس قصه باز در سخن جام  
 نامی بازگفت و فرمود که بر فوت از تاسف میخورم که پی نفیخ جان جانوری عزیز را ایمان کردم رکاب بار  
 ای شاه این باز بلا می عظیم از شما باز داشته وقتی بر جمیع اهل ایولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه  
 کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب با آب حلیم تسکین دادی و عمان تو سن نفس با تقوت بردباری باز  
 باز سخن حکما که فرموده اند بیت نوسن خودتند مسازد سخن کس توان باز کشیدن عنا تجاوز تو فرمود  
 شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و در جرات این لب  
 هیچ مرهم استیام نیاید و نمانده خواهم بود و غ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت  
 بیاضن طالت خواهم خراشید متصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تبریر میت و این مثل برای آن  
 آوردم تا معلوم کرده که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در روز طاعت فدا داند و از تامل نمانی  
 گذاره کرده در میان کرد آب با برق شده نظم مردم بینک بخود کم بود سنگت کران کو هر مردم  
 برق سگسار نیاید بسی هر نفس از جان زد جز خسی هر که تعجیل بر آورد دست سنگت جفا پای قدرت  
 بزاد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بد بچکایات مرا نسلی دادی و مرهمی بر زخم دل پیش من نیاید  
 و درستم که در این جرم و جنایت شرکین بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جزیره ایام مسطور است قصه  
 من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار غفلت در روز دامن نافع و قار بسکون بی بهره اند او را بد حکایات  
 آنجا می باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید نیست داستان کسی بی اقل غریبت کاری با مضار رساند  
 و بی تفکر از کتاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوی خود داشته باشد برای خود را با اشارت حکما و  
 عقل صیقل نهد و در همه اوقات بجانب نانی و تدبیر کشیده از طریق تعجیل و خفت اشرف و در زمانه  
 اقبال و دولت بساحت سعادت و مسوا ز کرد و اما و خبر دیگر هست بجانب فضل و شهادت متصل شود

قطعه زمام دل بخت مبرده کرت باید که گوی عیش بچکان مبر بر پاشی  
 که آخر بختت بر زمین بر سوزانی شتاب در خطری افکنند که صد سال تو دست و پایی نماند از این خطر  
 نانی مکن شتاب در آتین علم روی بتبا که غیر مبر بکونت رسم و نانی

### باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلاهای اعدا حیل خلاص یافتن

رای فرمود که شوم و آستان کسی که بی فکر و مامل خود را در دریای جبروت و نامت انداخت و بجهت  
 تحمل بستر دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگویم  
 و در آستان نکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمانی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قومی از چپ  
 و راست و پیش و پس او را یزد و اضا بسیار شده و غلبه کرده و اطراف دناوی او را فرو گیرند و خود را  
 در پنجه پلانک و قبضه تلف بید و صلاح دوران داد که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید در زیر  
 عهد و پیمان باید بست تا بسلاست بجهت چگونه قدم در آن بکار نهد و بعد از آن که بدد و معاونت دشمنی  
 از آن بلا استخلاص زنی نماید عهد را بچه نوع با وی بفرساند و کرد و لایمت بر آمده طریق صلاح را  
 حیل بگشاید بر زمین جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی در نیمه ثابت نیست چه اگر عارضیات عالمی  
 روز و زوال آید لاجرم بعضی دوستها بر روزمان کم کرد و بلکه حکم عدم گیرد و بر زمین نوال دشمنها بتفسیر  
 از لوح سینه محو شود و حسب بعضی اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه بیار و گاه بازمی سپند و از آن  
 و شباتی صورت نیندو رباعی با بر که دلم بدوستی داشت کمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان  
 بز دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست نهادی چندا و مهر و کین اهل زمان در بی همتباری همان  
 حکم لغرب سلطان و جمال خوبان و آواز نور سیدکان و وفای زمان و مطلق در این کمان و نهادت  
 مستان و امانت غامبان و فریب دشمنان دارد که بر سبک از ایشان عتقا و توان کرد و اول دروغ  
 آن توان بست عیت خوش است عهد موت بدستان بستن ولی چه سود که آن عهد را در نانی  
 نیست و بیاره و دوستی باشد که بحال اشجاد و نهایت بجانگی رسیده و اساس خلوص و خصومت  
 دوران بر روزمان صراوح سپهر کشیده و ناکاه چشمه زخمی از آن محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت

آن بریدن سموم بجز آن منقضي گردد و باهوشی قدیم و نزاع سوزنی با نذک و اطفاسی با چرخ کرد و پناهی مودت  
 بر وجهی مستحسن مژگند مستحکم شود و از بهیجا است که خردمندان با دشمنان الف فروگذارند و یکبارگی طمع از دوستی  
 منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جاری نشوند و پناهی اوست نظر مستحق نباشند و از کلمات ناما  
 اخب حیثیت بتو نامالی اغیزه که از مشرب نبوت کبری شرح گشته همین مضمون شرف و صوغ می باید  
 قطعه دوستی انجان نمی باید که کنج دوران میان موی و دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاده ای باشد  
 بوی بر او جانب نگاه خواهد داشت هر گاه هست معتدل خوشی و چون دانند شدک دوستی و دشمنی ایل مان خواهد  
 چندان نداد باید که دانسی عاقبت اندیشی مصالحت و مخالفت دشمن را چون منضمین دفع مضرتی  
 و جز منفعتی باشد فروگذار و بهر وجه که کار او سرانجام می باید و مصلحت وقت قضا میکند آزاد حصول غرض  
 بکار بر و تا همین دور بسینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کربست طلوع  
 فرماید و از نظایر این صورت که نفر را فاد حکایت موش هر گاه است رای گفته بگویند است آن حکایت  
 بر همین گفت آورده که در بیش بر دوع و زنی بود در بلندی از نامی اشجار برآمده و بیزرگی و اسهالت در میان  
 درختان سفره از گشته **بیت** بر درختی که میوه نادر بود بوسه از دوست برکت و نوا دور زبان درخت  
 سوراخ موشی بود در حریص نوا و همال طبع نیز ذهن زود فهم که بکین تامل هزار عقده مشکل را بکشوی و بیخ  
 لطف صدوح حیل بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسو مگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیل صد ساله از  
 پیش در حوالی آن درخت کرد نیز خانه داشت سیادان استجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادند  
 روزی سیاهوی نیز و کین آن درخت را بچی کشید و قدری گوشت بر روی دام بست کرد به حریص از آن غافل  
 بوی گشان بجانب گوشت آمده هنوز و ندانش گوشت ز سیده حلقش بگفته دام گرفتارش را با سعی  
 حریص است که جمله را بدم اندازد و اندر طلب مال مرام اندازد حریص است که جمله خلق را از سایش باز دارد  
 و در هیچ طم اندازد **الف** موش نیز بطلب طعم از سوراخ بیرون آمد از روی حسنی با طر بر طرفی چشم می اندازد  
 و همین و بسیار و نیز و بالا نظر می نهند تا که چشمش بر کبره افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده او تاریک شد  
 و رفته امیدش از سر پای عمر زندگالی با کین گشت دل از جهان برد و کین در کربست او ایستد بند بلا و سیاه  
 بجان و عام بگفت و بر فید که پیشگر گذاری میکرد تا که هر یک جانب راه را سوزی دید و کین از نشسته و بر

برگان قصه خواند و روی بر زنت نهاد و زاعی شاد به کرد که از بالای دشت میل گرفتن او داد و دشت دشت  
 بر توش غلبه کرد و هول و پهرس بر وی مستولی شد **حیث** آه ازین ظالم بر گشته که هر روز مرا ده بجائی  
 بناید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش روم کر چه مرا بگیرد و اگر باز کردم را سود من آید و اگر  
 بجائی فرار گیرم زاع فرود آید من در میان بلا چه سازم و این حیرت را بچه جلت دفع کنم قصه پخته خود  
 بگویم و دوای در دیدمان خود از که جویم **حیث** نزارم محرمی گویا اصلاح کار خود پرسم نه غمخواری  
 کرد و حال دل بنگار خود پرسم حالا در های با باد است و راه منزل عاقبت من دور و دراز انواع آفتا  
 در بروی کشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل بر جایی بیاید دشت و دیده بر دیگران خلاص گاشت که سانه  
 روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چنانکه گاهی نیز هر قدر با جلاب راحت بر آید **حیث** ممکن است  
 که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه در دفتر مرد ثابت قدم است که به پوشیدن  
 خلعت و لکش لب شام بخند آرد و در نوشیدن جرعه محتش از دیده اندوه اشک حسرت بله و **حیث**  
 زریخ و راحت دوران مرغان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مراد از بنور خط  
 هیچ پناهی به سزا ساید عقل نیست و هیچ دشگیری مشق تر از آسا و خرد نه و بر که راسی قومی دارد و هیچ  
 حال دشت بخود راه ندید و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن فریستادن چنان فهم میشود که باطن  
 عقلا باید که بشاید در باب است که اندازه زرفی آن نتوان ساخت و بنوعی استخوان بصیر آن نتوان رسید  
 هر چه دردی افتد از اسرار و خایا بدید باید و هر چند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصله و می کند و اثر تیرگی دردی  
 ظاهرا نگرود چه اگر محنت تا انقدر رسد که عقل را بپوشاند و طلال در ضمیر آن محمل باید که و هم مستولی کرد  
 تدبیر فرو بمانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان رسد قطعه مرد ثابت قدم است که از جازود  
 در چه سر گشته بود که در زمین همچو فلک مثل سیرخ که خلوفان بر دواز جاییش نه چون کجاست که افتد بد هم باد  
 و هر که اندیشه گو آنکون بخود راه داد و دوسوسه بود که دگر در سینه او آغاز خلقان کرد و بنای تدبیر فاسد و باران  
 همگرو تا فل او کاسد شد چندانچه در سینه ضمیر نگر و چون بزکار و سادس برکنده و تیره شد باشد چه بر طلق  
 در او نه بید و هر چند لوح زهر مطالعه نماید چون با صره بصیرت برده جلال است فاسد تیرگی چیز فته بود هم  
 مقصود از و سخنان بزرگی در معنی گفته است **قطعه** با سواری اندیشه گوش در تهر که در ترود و دوسوسه

خلل زاید ثبات راس نماید خیال کار درست در آب جبین صورت درست نماید هر چه بدتر  
 موافق تر از آن نیست که با کرم به صلح کتم زیرا که در عین بلا بعبادت من محتاج است و چنانچه مراد او از این  
 خلاصی رودی نماید و نیز بظنا برت و یاری من از آن حسن نجات میباشد و اگر کرم به سخن مرا گوش خرد است  
 فراید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از آن بر نفاق و حیل و عمل نخبند و از جهت  
 و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت رسی و موافقت سخنانی حاصل آید و دشمنان  
 و دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میکنند **مصراع** دوست چون بااست دشمن کو بی کاری نشین  
 آنکه موش بعد ازین اندیشها نزدیکت گریه رفت و پرسید که حال چیست گریه با و از خیرین جواب داد طبیعت  
 در من بدیم خبر میداد روز درون و این شک و لب تشنه چشم در ما تنی دارم بسند مشقت  
 دلی سوخته است بیخ و محنت موش گفت طبیعت نکته دارم نمانی با در بان تو ولی وقت تنگ است  
 و نمی یابم مجال فرصتی که به بملقی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف یار باید نمود و در اخصای آن کوه  
 جایز نماید داشت موش گفت هرگز هیچ شونده از من جز راست نشود است دشمن دروغ را در دلها پیچ  
 فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناگامی تو را عین شاد گامی شمرده و بهت من بسیار  
 بران مقصود بودی که ترا مضرتی در بلای روزی نمودی و لیکن امروز درین بنیه شریکیت توام و خلاص خود  
 در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز هست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی مسجیان  
 طبیعت این دوستی است مشکل بر عرضی اما عرضی که نفع دارد ضرر و برکیاست و فرست  
 پرشده نماند که من رست میگویم و در این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعا  
 خود و کوه میگذرانم یکی را سو که بر عقب و کعبین نشسته و دیگر زاع که بر بالای درخت مترصد ایشانند و در  
 قصد آن وارد که و مار از نسا دمن برارند هر گاه که بتو نزدیک شدم تهدید ایشان از من مندرج و طمع هر یک  
 بجای منقطع میگردد و اگر مرا ایمن کردانی و تاکید می که موجب جبینان خاطر کرد و بجای آری در ساینه دولت تو  
 گریزم هم غرض من بوصول رسد و بهم بندهای تو بریده شود **مصراع** هم مرا زین نوع سودا بکن باشد  
 هم ترا گریه بعد از آسماح و بن سخن در اقل اعتماد و بدرباری اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوار  
 از حکایت را بقدم فکر به سپاید و عیار این اندیشه را بر محکف اقل تجربه کند موش دید که رفت بغایت تنگ



و اگر به سرده و اندیشی وارد آید و او را که سخن بشود بچین سیرت و طهارت سیرت من دانش باش و عظمت  
 من مد پذیرفته تا خبر مناسی که عاقل در کارها تر و دور و در جهات توقف جایز نشود و مصراع  
 عاقل شود که که فرصت غنیمت است چنانچه من حال بود فاسی تو خوش میکنم تو هم بجات من شادمان  
 رنگاری هر یک از ما بقیای دیگری متعلق است و مثل من و تو است چون کشتی کشتی است که کشتی  
 کشتیان بکار میرسد کشتیان پیشکشی کاری میکنند و صدق من آرزایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب  
 فوت شدن فرصت مصراع درسم که عمر آن ندهد آدمی و کرد و میدانم که بر دل نور روشن شد  
 که قول من از عمل تو صریح و کردار بر رفتار راجحت و من عهد خودت بنده در عهد تو فاسی تو نیز درین  
 سری و در جنبان دکله بر زبان بان بیت فرما اشارتی که در چشم میدار بر کوشای آن خم ابروی تو  
 که بر سخن موش شنید و جمال رهتی بر صفحات حال او دیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق نیاید و از فخرها  
 کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری غرامه را که ائصال خیر بگوشتان مشوم  
 و از مضمون این سخن رها سعی تا صلح توان کرد و چنگل تا نام توان جست. نکند از بر خلق جهان  
 در عدا با بگشا پیش آسوی و سبوی هر بر سنگ نزن سجاد و نمیکند و مهتاب میدارم که از هر دو جانب من  
 مخالفت مخلص پیدا آید و مجازات و کفایت این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکر منت آرا و اله  
 الزام نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار چنانست مصراع که پایان بزم  
 این عهد که بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با تو چه بشاید پراحت موش گفت چون نزد یک تویم  
 باید که نطفی تمام و احترامی سزا هایت کنی تا دشمنان مشابه آن بر تا کید قوای صحبت و غلو من واقف شد  
 خائب و خاسر با گردن من از سر فراغت خاطر بنده از پای تو بردارم که قبول یعنی را الزام نمود و  
 موش با امید فارسی نام پیش آمد که به رسم اعزاز و اکرام بجای آورده و اگر هم بر رسید و انواع طاعت  
 و لجن و نوازش و مهربانی در باره او رعایت نمود چون را سوزناغ و جمال مشابه کرد و دل از شکار موش  
 برگرفته مراجعت نمود و چون موش بجات کرد به انان دو بلا خلاص یافت بریدن بند آقا زنا و بانگ  
 دور و دراز افاد که خود را از بند لای و بیکر چون نجات دهد و با استکی و کار شروع میکرد و که بفرست  
 که موش در فکر دور و دراز افاد و هست ترسید که بنده نابریده سر خود گیر و دور پای بسته بگذارد و طریق عالی که

که رسم و دستان است پیش گرفت و گفت زود طول کشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مهوت تو بر خلاف  
 این بود چه بجز حاجت خود است یافتی و بر مراد اول فرور شدی در وفای عهد کایلی بیمانی و در ایجاز و  
 دفع می اندیشی و من نمیدانم که وفادار دلی هست که در علبه عطار دور کار یافت نشود و حسن عهد چه  
 که در خزانه زمانه موجود باشد و فائزانی بیخ است که از جزای می در میان نیست و نیکو عهدی  
 باشد چه هست که کسی از خفیت او نشان نیست **بیت** بجز وفای نکس روز من نمیشوی  
 بهره طالب بیخ و کیم با پیش موش گفت عاشک من چهره حال خود را باغ بیوفانی میوه  
 سارخ و نام نیکو که بهنی دید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند از  
 نوشته راه سعادت کیمبانی است که خاک تیره در سازد و تو بانی است که دیده خیره را صاحب نظر  
 کرد از شام هر جان که بوی و فاش شد از زواج با عین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیده هر  
 دل که وفاندیده از مشاهد انوار سکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران سر کرده  
 سقر و فایست که بگفت چون میدانی که وفای مشاطه عروس کمال است و حال خساره حسن و جان  
 باید که تو نیز عذار حال خود را بدین کلک آراشی از زانی داری که هر کلزار که در او نماند و فایز و بیخ  
 مرغ دل بر شاخسار مجتیش مترنم کرد و هر خساره که از حال و فایز عالی باشد بیخ صاحب نظر بود و فایست  
 بیان بنیاد و از اینجا گفتند **بیت** آنرا که طریق کرم در رسم و فایست که جوهر است است که  
 شایسته نیست و بر که از لباس و فایز عاری کرد و بعدی که بند و فایز نماید بدو آن رسد که بن  
 و هفتان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت که گفت آورده اند که در دبی اند  
 و همای فارس و هفتانی بود با سخرتی تمام و کبایستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشم  
 و در کشاکش دوران بسی و شویاری و آسانی دیده **بیت** جهان پیوده بسیار و ظریفی زری  
 شیرین ربانی فاین و هفتان زنی و هشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر بر زنی نقل  
 می پرستان نقش آینه می با صد رنگ چون نوهار و عشو و فرودش با هزار نبرنگ چون روزگار **بیت**  
 که ز روح مقدس منشته شد جسمش که این لطافت و خوبی نه عذاب و کل است پرده جان با چند  
 هندی که داشت بفرود فاقه روزگار میگذر سبب و تخم تو نقل در مزرعه و آفتاب امری الی الله میباشید

و پیشتر روزگار خود نیست که مستحقان و ارباب بنزد محروم دارد و بهیچان و نامستعدان را با وج کامیاب  
 و سرفرازی برادر نظم کجرا درازدیند خرمنا برکت گاهی برستان ندیند کسار و دیند شکر قند  
 بهایان جز استخوان ندیند پیر مزراع با آنکه در ذاعت بحال بنرمو صرف بود چون اسبابان کار  
 نداشت عمری پیکاری و تملکستی میکداشت روزی زیش از غایت فرو ماندکی زبان طعن بکشد  
 که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در جستیاچ و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت  
 موجب بگشت و اگر از دیوان خانیه کرم برایت الرزق قلی اند نوشته اند طفرای انگار سب حسیب  
 نیز بر گوشان ثبت نمودند پس کسب سب رزق باید ساخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست  
**علیت** سبب رزق نسیب ولی رازق تو سبب سبب صلاح در ان می بینم که قدم  
 در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی نوشته بدست آری و بهمان گفتای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق  
 مقرونست و از مرتبه شبت و عرض برداری بیرون اما من تملی درین ده استادی کردیم و کثر  
 و با قین این مزده ضرور ان من بودند حالاکه ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز  
 ضروری کردن چاره نیست و نکت ضروری ضرور ان کشیدن با خود راست بخوان آورد  
**علیت** ریزه ریزه خور خوش بیارم خورد با را نبار کش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت را  
 بیاید کرد اند اینوضع رخت بر بستن اولی است مضرع در غیر وطن شمانت اعدا نیست بیابانجلی  
 و بیک نقل کنیم و آنچه بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از بیخ مخروبی برکی به تنگ آمد بود بجای جلا راضی شد  
 در غربت باشو بر اتفاق کرده از آنجا روسی سواحی بغداد نهادند روزی در شناسی راه کوفه و مانده  
 شده بیاید در خسی پناه برده بودند و چند دفع طلال از هر نوع سخن در پیوسته و بهمان گفتای بارگرا  
 محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نیشاند و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و بکنیم  
 آن ولایت مستط و جبار یا محیل و متکار باشند و از دتعالی لوح جمال بمثال تو را بر قم فی احسن تقویم بار است  
 مباد که با فسون و افسانه یا بطلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بفرورد جوانی و امید کامیابی  
 مایل ایشان گشته سراز صحبت این فقیر بر تابی و پیرانه سرمه باب اش بجران بسوزی و اگر عیاد با  
 صورتی بدینمقال وجود گیرد مرا خرد همگان زمین نیست **علیت** زمرکت بیم ندارم ولی امان ترا

که من بمرم و تو بار و بکران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است  
 که در خاطر تو خطور میکند **عبیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم بمرم همچنانست بنده باشم اگر مثل  
 اینخیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند شما و می و من  
 عهد شب اول که قدم در حجره مؤانست تو نهاد و ام منیچو هم که بروز قیامت رسانم **عبیت**  
 بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا کنونی تو در آن روز وفایت نبود و اگر منیچو ای بارزگی بیان بندم  
 و عهد کنم که تا طائوس روح در دوش بدین بجلوه باشد طوطی زبان از بزرگتر شکر و شیرین کام  
 سازم و نا بهای زنده کافی ساید کارانی بر سر من آنگذره دارد مرغ دل خود را بسته و ام کس نکردم و ام  
 در سلوک سفر آخرت برابر تو پیشی بود خود شرط بیان رسانیده باشم و اگر چند روزی  
 اجل مهلت افتد عهد همچنانست و بیان همان **عبیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود  
 عهد من با تو همانست و همان خواهد بود و هفتان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین فغان  
 که ذکر رفت عهد بسته بسو کند مگر که ساخت و پیرنجا طرح سر بر زانوی بار و لجوی نهاد در خواب شد  
 متفان اینحال سواری به آنجا رسید بر مرکبی تازی نر آدشسته لباس طوکار پوشیده زن نگاه کرد و  
 جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بیداری کمان بر روی که کمر صحرای از تنق افق  
 طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او آنگذره ای چند اشکی که آفتاب  
 جهان تاب از و زای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سبیل پر چرخ  
 و تاب کوفی نقاش حکمت پیر کا را بداع دایره از عنبر تر بر صفتی عذارش کشیده یا تبریت و هفتان فطر  
 سبزه دلگشای از نواحی چشمه جانش و مسیده نظم جوکان زمشک برمه تابان کشیده - راجه کوی  
 در خم جوکان کشیده و آن خط سبز قام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده  
 آورده ز شعر سبایان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن با که دیده بر جمال با کمال آن  
 سوار افنا و سلطان محبت ملت و لش با با سنیاسی عشق فر و گرفت و عقل که که خدای خانه بست  
 رفت رطبت بر بست و زبان حال بدین بیت تر تم آغاز کرد که **عبیت** سوار و آمدی و صبیخ  
 کردی دل و تن بهم عیان صبر کبستی لجام نفس تو سن بهم از آن جانب جوان نیز در کربست

مجبوری دید که مشاطه صنعت بر دانی بگلگوه لطافت چرخه در بای او را برابر است و سبقت قدرت سبحانی بجز  
 حسن آینه عارض او را روشنی داده روی که خورشید حشان از شکست او آفتاب شدی و زلفی که مشک خطا را  
 از غیرت آن جلوه کشتی نظم بری چون بسم و قدی چون صنوبر همه جایش ز یکدیگر کوز جلوه  
 برود چشمش تیر خورده شکر از برود لعلش شیر خورده لبش کوفتی که حلای نباشد چه حلای آید  
 آب جیانت کردن جان او نیز بهر بنجر محبت و پای دلش است که ارادت عیبت لشکر  
 کشید عشق و دلم زکت جان گرفت مبرک کز پایی سسند جهان گرفت و آن جوان پیکار  
 از ملک آن دیار بود و بغرم شکار برون آمد و از طایمان دور افتاد و چون چشمش بر دو آب  
 صید بکن آن شهر آشوب افتاد از کمان بپروسی او صد گشت و ده وز بدهد ف سینه اش رسید اگر چه  
 قصه شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشکست پرسی دای قبله تان آری چه  
 کسی و اینجا چون افتادی عیبت ای بیوه رسیده زستان کستی و سی آیت نوازه در شان  
 کستی زن آبی سر و اول پرورد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته پیرسی با بر قصه  
 دیده بخواب تنهار مینامی عیبت سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که در مان  
 او را مونس روزگار من پر کهن سالست اول بقرارم سفارن آمده و حال ما س با هم است  
 که می بینی و سر انجام کارم همین که مشا به می کنی عمری سخن میگردانم و از زنده گانی بیخ ندهی ندارم جوان  
 گفت ای مراد اول غمزدگان دای من خاطر دلشدگان مصراع حیف باشد چو تو شهباز آبروی  
 روا باشد که تو با این روی الفریب مصاحب پیری فروت خستیا کنی و با چنین سر نایه حسن و جمال  
 فقر و فاقه روزگار کنه رانی یا نامن ترا بسیر بی عزت نشاند و عکله ایولا بیت سازم در ابنت اجمال  
 و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم نظم هر آنچه از عمر پیشین رفت گوید کون روز تو  
 روز می نو بیانا از دولت در آیم جو دولت خوش درآمد خوش در آیم نو خوشدل باش تا  
 جان فروشم تو ساقی باش تا من باوه نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که بهین زمان بسند  
 بود فراموش کرد و پیمان پیازا بکن بیوفائی و بد عهدی بکنست چون سپرد او را بیل خود و بگفت ای  
 جان جان فرصت غنیمت است بر خیز و نزدیک من آیی تا تو را سوار سازم و تا بیدار شدن

دهقان راه مسافتی دور قطع کنسیم زن سرد بهانرا ازنا نورداشت و بر روی خاک نما و دست چپ را  
 بر عقب جوان نوار شده دست اعنا و بر کمر بست محبت او زود به خیال دهقان سید شد جوانی و  
 سواره سپناده و زرش دست وصال مد که او زود و در از نما دوش بر آمد و گفت بیست بار من  
 دل ز دوستان برداشتم هر دیر بنه از میان برداشتم آخر ای بی وفا این چه نقش است که بر این خنجره و این  
 نیزکت هست که با بر عده می بر آمیخته زن گفت انما از جوان و افسون مذم که از خور و بیان حسن  
 طلبیدن بهان مزاج دارد که سهیل با اثر با جمع کردن و از جفا پیشگان و قاج چشم داشتن چنان باشد که  
 کل در پیش کلین گاشتن و تو که نشنیده که گفته اند بیست کفر ز محمد و زان رسم و فایده بود که از نا  
 رویان این کار کتر آید بر گفت از مقام انصاف قدم بردن نموده و در جفا کاری بجلد دل از آن  
 کشاده بترس از آنکه بکافانست بهمان شکمی گرفتار شوی و شامت نقص عمد در نرسد مصرع کلن  
 زود پیشمان شوی و سود ندارد زن بقول می التفات ناموده جوان را گفت زود باش تا از جاسی  
 نازد به فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب نیز قار را چون نورد و بگذرد  
 که شمال نذر و از بهر ای او با ز بهما و و جسم تیز کرد تیز کامی او را در نمی یافت نظم جواشک  
 عاشقان کلگون و خوشتر جوان بی از از شدیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق کیمستی از حد  
 غرب تا شرق دران صحران غمت گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد نه پیر خا  
 با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد مصرع در دستان ماه پیر سن  
 و از پی میروند و با خود اندیشه میگرد که عهد زانرا و فانی و وفای ایثار فانی نباشد مصرع  
 و ع و کربن فغانن و فغان و من بر سخن وی عناد کرده ترک وطن و کوفت و مسکن مهر و خود کردم و عا  
 نه روی باز گشتن و نه را از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاستت حال کجا رسد بیست  
 میروم که در جهان از پی دل میروم با حکیم کار مرا با و سری پیدائست اما چون معارضه فرسخ راه و عده  
 بگشتن آبی و سسای درختی رسید نه مجرب کوفته شده و جوان را نیز اثر طلال پدید آمد که گفتد ساعنی اینجا  
 با ما میم و بعد از آسوی باری و بگریه در نسیم پس از مرکب پیاده شده بهانه بسایه درخت آوردند  
 و زانی بر لب آب نشسته از بهر آب با جوانی در پیوستند جوان به تماشای روی رنگین و لطف بشکین

در بادیده کشاده و حلقه طره غایب را بر حوالی رخسار کفکنت با چون جبهه بر صفحہ یا سیمین معاینه دیده  
 بیت زلف شکنین حلقه است بر روی گلگون بستانه می نامم روز و شب بر یکدیگر چون بستانه  
 سخا عشوہ که بر قامت و فریب آن بسر که در یکسان حسن نهالی بود از شاخ طوبی نازده تر نظر کشنده  
 سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشا به کرده این بیت او ایگرو بیت سخن  
 تو را یارب چه موزون بستانه صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بستانه در شاخی حالات زن و بیگانه  
 منقاضی طبیعت کریان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر دست دور  
 زنده خود را بگرازیست که نزد یک چشم بود در ساند هنوز بگرازیست نامید شیری شریزه که اسد و غم  
 آسمان از بیت او کامم توانستی نهاد و دور که نام سپهر از نسیب پنجه او دم نیارستی زو نظم همی آید  
 خردشان دستیزان شیر چرخ از سمش کزیران به پیش ناخان ز بر آب داده به تیغ ناب کز  
 ناب داده چشم شیر روی افغان بود و او را بودن و به شیر بودن همان جوان چون  
 صدای غزین شیریند و به پیش کشیدن دلبر معاینه دیدنی الحال خود را پشت سخا و کشنده راه بیان  
 پیش گرفت مصراع . جلار اوید و روی از بار بخت لکت زاده از بول بان کرب بناخت و از  
 نیکریت و محبوب بچکال شیر کفار که شخصی که در مرز خدیو فانی گشته بود درود مصراع بر کسی  
 درود عاقبت کار گشت در ایوانت پیر ایسان که از بی ایسان افغان و خیزان می آمد لب  
 رسید از ایسان اثر می ندید فریاد بر کشید بویکت بیت دروا که رفت بار و دل را و او نکرد صد  
 پیش داد و یکی را و او نکرد پس از زمان و حال بر اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر که زاننده نا  
 بیالیه و قطرات حسرت بر رخسار بیاید بیت جبار روزی که ما را بر سر ایسان و سل چون گل  
 مجال خنده کفستار بود در بیع که لغات انوار موصلت بظلمات آثار مفارقت متدل شد و بهار خوشه  
 دراحت بجوم سموم خزان میوانی و محنت نابو گشت رباعی در روز جان وصال جان افروزی  
 امروز چنین فراقی عالم سوزی افسوس که بروقت عمر تمام آزار روزی نویسد این روزی بعد از که  
 بسیار و ناله بشمار بی محبوبه را دید که بجانب پیشه میرود و بجا پارمی رزان شده در محلی رسید که شکر  
 دیدم بود و بعضی از احشاء خورده زورفته پیر از مشا به ایحال سر سیر گشت و دانست که شومی یوفانی

دردی رسیده بجزای قدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شد و زمانی در کربیت در محبت وی و غربت خود  
 کربیت بیست زلب ناله اش بر بزیار رسید ز شکرمان شکرش بدیدار رسید و فایده و نسیب  
 است که هر که سرش و فایز دست بگذارد بند عقوبت در پامی ال نمانده باشد و طوق بلا در گردن جان  
 افکنده بیست بیوفائی هر کجا رخت بکنند عاقبت آنجائی او بران کند موش گفت که من دانستم  
 که نفاق و جلیت با خلاق کریبان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو  
 همین زمان من رسید و طمع دشمنان بین دوستی تو از من منقطع گشته بهر وقت آن لا بقدر است که  
 مسکافات آن واجب شرم و بند بای تو بکشایم اما فکری دست داد است و اندیشه روی نمودن  
 بخاران از پیش دیده تدبیر من سرتفع نشود ممکن نیست که تمام عهد بای تو کشاوه نواز شد که به  
 گفت چنان میناید که از جانب من خدشه واری و حال است که من با تو چنان موافقت بتمام و در قدر  
 دینت میان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و بیانی از جمله محال است و سوابق وحشی که میان ما بود  
 فرو گذار که قانون مخالفت جدید آئین محاصرت قدیم را برداشته است و بتوقع وفاداری و طمع  
 حق گذاری مژگه گشته که منتقصت حید و مکر کرد و جمال مناقب و آئین محاسن خود را بزرگوار فریب و فتنه  
 ناقص معیوب کردن بیست صاف دار آئینه اول که صفا از همه به مشکن عهد که آئین و فایز است  
 مرد خوب سیرت نیکو سیرت بیک گشته تطف که اگر کسی بید قدم در میدان خلاص نماند و بیک  
 دوستی و جنس خاص را با بوج سپهر رساند و نهال مردمی را بر شحات صداقت تازه و سیراب دارد و  
 ضمیرش دغدغه و وحشی سر بر زنده خدشه شبستی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده و دیگر باره  
 اندیشه آنرا پر امون عرصه خیال گذارد علی الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد و بسوگندان  
 تاکید یافته و باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب قدر زود نازل گردد  
 سوگند دروغ بسنیا و عمر او بران کند و خلاف وعده اساس زندگانی با نماند و قتی بر اندازد و متنوع  
 چون درخت آدمی بوج عهد بیخ بنهار میاید بجد عهد فاسد بیخ پوسیده بود و ز شکر لطف بریده بود  
 نقض جفاقی و عهد از جفایت خط سوگند و وفا کار قبی است و من امید دارم که تو سخن وفاداری مقدا  
 از آن فرو گذاری و عهدی که بسته در بگفته آن نخوشی موش گفت بیست هر کس که در وفا می تو سوگند



جهان دولش بزخم حوادث فکار باد اما آنچه از طبعان علم بر ما تو کفتم مراد مقام ثانی و ماقبل دارد و اگر نه حاشا  
که من بعد وفا کفتم و تو را ازین بند باقی بدهم که بگفت مضمون خاطر خود با من بازگویی تا من نیز بنظر تو  
ردان نکرم و پایت خرد و اندازد و آنش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من نیست که دوستان در نوع باشند  
اول آنکه بصرفی کامل و رغبت تمام و میل خاطر بیشاید عرض و طمع و بیفقتت ریا و سمع بجایست  
موالات و محبت کره پسند دوم آنکه از روی ضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت نکنند  
و طایفه اول که بعضای محفیت و خلوص نیست اقتضای ابواب محبت کرده باشند در هر حال اعتماد ایشان  
و بهر وقت از ایشان این توان زیست و هر جناب طمی که نمایند از روش دانش سخرت نباشند مملوکی  
دوست بود مرهم راحت رسان در نه با کن سخن ناکسان زهر تو را دوست چه داند شکر عیب تو را  
دوست چه بیدهنر اما آنها که نصرت و دوستی را میرزای ضرر ساخته باشند با وسعیه جذب و بر  
منفعت گردانید حالات ایشان بر یکت قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباحطت بساط نشاط بگشایند  
و گاه در مملکت مخالفت نظر انتقادی و بجانب ایراد بگنجد طیبت که دوستی کنند چون شیر و شکر گشایند  
سخت تر از تیر و تبر و مرد زینت همیشه بعضی از حاجات چنین کس با در توقف دارد و بیکبارگی تمام جناب  
خود بگفت اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مقامش بعد از اسی لطیف تسکین میجوید و بتدریج از بی رفته از آنرا  
سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میاز که حیانت نفس بهر حال لازم است و چون بر این سوال سلوک نماید  
بهم منقبت مروت مذکور کرده و هم بزیست اسی در بیت شهر شود و من با تو برین پنج که گفته شد مثل  
چنانیم و در باقی تو را که مشکاف شده ام هیچ دوست با شما هم داشت آدرنگاه دوست نفس و محال  
ذات خود نیز سبب آنکه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیاد است از آن طایفه که با شما هم تو را خص  
ایشان این کفتم و قبول با تو برای رده و دفع ایشان فرض شناخته و فریشتی که از طرف تو نیز مشایه نیست  
از برای محفلت وقت و دفع منفعت بود اکنون بچین فریضه هست که نظر و عاقبت کار کنم و بیکبار  
جانب حرم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند نظرم و آنچه در کار خویش میجویش کن قانون حکمت  
فراموش کسی تو کار بر بسنیا و سازد بناسی عقل آبا و سازد که بگفت اسی موش تو بغایت زیر  
ودانا بودی ذمن پای تو را در خرد مندی تا این غایت نیست ستم و مقدار دانش و بیشتر بدین درج

نمی شناسم و در این سخنان بهره مند گردانیدی و محتاج ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون  
 میخواهم که اعلام فرمائی از آن تصور است که هم بدست من گشاده شود و هم تو بسلامت ماننی و تقریر نمایی که آن  
 بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت مصراع هر گاه در دست در هانس مقرر کرده اند خیال کن  
 است که بندای تو را ببرم و یکعقد که اصل الباب است از برای کرد جان خود نگاه دارم و فرستی ظلم  
 که تو را کاری از قصد من فریضه ترشیش آید و بمن توانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رساند  
 پس آن عقد را ببرم تا تو را از بند و درانیز از گزند خلاصی روی نموده باشد که به دست که موش در کاف  
 خود کامل است و بغض و فریب از راه پنجه برداشت تا کام بدان اندیشه راضی شده موش عقد را  
 ببرد و بجای که عمده بود بر فرار بگذشت و آن شب را با فسانه پایان رسانیدند چندانکه غنای سحر  
 در افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش را بر اطراف عالم گسترده است فلک تنگ مهر از  
 میان بر کشید شب تیره و این از دور کشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت است که از  
 عمده عهد سبزه رون آیم و آنچه ضامن شده ام بنامی او گنسم و گریه را چون دیده بر صیاد افتاد  
 بخت خود را بفین کرده منتظر قتل میگشاید که موش عقد باقی را ببرد که به راز بیول جان بید موش  
 نیامد و پای گشای بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص آید در سوراخ خزید صیاد و  
 رشتهای دام گنسته و گریه بریده دید حیرت بر او مستول شده بقیه را برداشت و نا امید باز  
 گشت زمانی بر آمد موش سراز سوراخ بیرون کرده گریه را از دور دید و رسید که نزد بخت آورد و گریه  
 او از داد مصراع نادیده مکن چو دیده باشی ما را هزار چراغینانی و اجتناب از چه و امید  
 و مگر بدست که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود و خیره  
 نفس حاصل کرده پیشتر آبی تا مکافات نیکوئی ترا ببردت خویش بجای آرام و عجز است مری  
 و مردانگی خود آنچه ترو جی مشاهده کنی و من نمیدانم قدر الطاف تو بکدام زبان خواهیم و شکر کن  
 و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم بیست هم ناز و دویم هم خجل هم نشا و مان بهم تنگدل کر عده  
 بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر جوشی بساط شاشی بگردید و از ساعت  
 مصاحبت پلوهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینامد و رقم پنجاه بر وقت خیال میگشاید

که بدان زمان العتوق و لا اوان العتوق و باو از خیرین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه رفیع کار است که  
 غایت بیدار و درو نیست مکن که کسی با سر و سامان باشد چشم نیکی زنگه داریم بعدی که در او اگر کسی بد  
 غایت احسان باشد مراد خاطر آن میکند زود که زمان خلوت است و روز کار فراغت و من بعد ازین  
 صحبت کسی ندارم در رسم مخالفت با ابیای جنس زمان فرزند میگزارم مصراع که بعد هم آرزو  
 کند همدم خویش که بگفت مکن و دیار از من درین مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی صنایع کردن  
 که بر که بجد بسیار دوستی بدست آورد و بهیچ بی آسانی از و ابره محبت با بیرون گذارد از تاج پاری محروم مان  
 و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد  
 بدتر آن که گرفت و بگذارد و تو را بر من مشت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زنده گانی حاصل  
 و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و بیستاق مودتی که بدست ام آید  
 نقص محروس خواهد بود بیت توان شنید نسیم و فاد عهد قدیم زهر کملی که در ماقیامت از  
 کل و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و  
 اکرام جدی که بتوان دار و سبذول نخواهم داشت بیت شکر گزمت که بهیچ کل نوبر تر است سینه  
 نام و بصدر زبان خواهم گفتم هر چند که با این باب سخنان در میان آورد و سوگند های عظیم یاد کرد  
 تا حجاب مجانبت از میان بر آید و راه مواصحت کشا و کردا ذالیه مفید نیفا و سرش جا بداد که هر کجا  
 عداوت غرضی باشد بجز در محبتی و تملقی که از جانبین پدید آید مرتفع میماند شد و در آن محل انبساط  
 و محاربت از غیر محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بطا هر بنای دوستی ارتفاع و سب  
 بر آن اعتماد نموان کرد و از نگاه بدشت و مراقبت احوال دقیقه فرد نموان گذاشت که مضرت آن بسیار  
 و عاقبت آن وخیم است پس همان که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بردار  
 که من خود بجان از آشنائی تو گریز افم و هر که با غیر جنس خود را آمیزد بدان رسد که بدان عوکت رسید که بر  
 که چگونه بود و بهشت آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه و ظن گرفته بود و در پای  
 درختی سرش زنی ساخته و عوکی نیز در میان آب بهر پرورد و گاه گاه کسب بر آب چشمه می آمد روزی  
 آب آمد و بنفشه و نهرش صدای میکرد و از خود بلبل بزرگ در میان بر ساخته باو از ناخوش مرغ و لهار

از نفس غالب نیرباید بپیت اگر چه صوت دل آزارنا ملائیم است ولی اصول و ادا در کمال رشتی بود  
در احتمال موش در گوشه مقام خود بر فرزند مشغول بود راست که نعره شور را بگیرد غوک شدید متعجب شده است  
ناشای خواننده بیرون آمده و بسامع لغات او مشغول شده دستی بر سیم میزد و سرتی میخجانبید  
غوک را آن اطوار که نمودار تخمین کردنی مینمود خوشش آمد و با موش طرح اشائی افکند زبان خرد  
اورا از مصاحبت جنس منع میکرد و بهوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصد با هم  
خوش بر آمده همواره صاحب بودندی و حکایات در روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی طعم  
زردول با یکدیگر میخاستند و زو سا و کس سینه می پرده خند غوک نزد موش و لسا و آدمی  
چچ ساله قصه اش با آدمی جوش نطق از دل نشان دیتی است بشکل نطق از پیل الفتی است  
موش روزی با غوک گفت که من وقتاً میجو همسم که با تو را ز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و در آن  
محل وزیر آب قرار داری بیست آنجا که توفی آمدن من شکل و اینجا که منم هزار مشکل در دل  
چند آنکه نعره میزنم از آواز آب نیشوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای عوگان دیگر استماع نمیکنی  
چیز با یکدیگر که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی ولی آنکه نعره زدم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت  
رست مینوی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر بار من بر لب آب آید من در تک این چشم  
چگونه آگاه شوم و از عهد انتظار را که برای دیدار من کشد جهان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز  
بد سوراخ می آیم و تو از جانب و بگردی و رفت و رفتی فتنه میباشم خودستم که از این معنی با تو شوم و بیجا  
نم تو خود بگرامنی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفا منی باطن کنون ضمیر مرا خطا بر ساختی اکنون  
تذیر این قضیه هم تعلق بتو دارم مصراع و این لطیف تو هم فکر نکند موشش گفت مرا  
سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم کبسر در پای تو  
بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بچنابم تو از حال من واقف گردی  
و اگر تو نیز بر زانو و پیم نتریف می آری هم بخر کین رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار  
داوند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال بهم باخبر بود روزی موش بر لب  
آب آمده با غوک در طلب و شد اساس صحبتی میخاستند ناگاه زانخی چون بلای ناگهان از هوای فروردین

و موش را برداشته روی بیالانها ورشته که در پای موش بود غوک را از قرآب بر آورد و چون کبر  
 سرشته در پای غوک محکم بود پس کون شد باغ میرفت موش در سفا گرفته و پایان تر از آن غوک  
 کون را او بخت مرده آن نقش بوالعجب میدیدند بر سبیل طعن و طنز میکشند محبت حاجت  
 که تراغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده و بر کز غوک شکار تراغ نبوده غوک فریاد میکرد که ما  
 هم غوک شکار تراغ نیست ولیکن با شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چسبندین سرا  
 کسیت که با غیر من مصاحب کرد و عبت ای همان از یاد ما جنس ای همان بنشین نیک  
 جوئیدی همان دایره ای مثل آن فایده دارد که کسی با غیر جنس خود نباید دوستی تا چون غوک  
 برشته بلا آویخته نشود و مرا خود دایره آن نیست که با جنس خود دور آمیزم تا با جنس چه رسد نظم  
 تو غولت جوی و دور از بختن باش رفیق خویشین هم خویشین باش ز غولت شاه مرغان  
 کشتی مرغ یکی مرغت خواندش بی مرغ کر کف چون دایره صحبت بدستی در دست  
 حال آنکه تلخ چرا کردی و بتو و تکلن مرا مید خود گردانیدی چون پای بند دام دوستی شده مرده است  
 قطع میکنی و طرح مهاجرت می کنی رباعی ساقی بر فاسد سیر بکنادی چون است شدم  
 جام زلف بنیادی چون وردی بجز خواستی و اواخر اول می صافیم چرا میگرد موش جواب داد  
 که در آن محفل مرا بتو احتیاج بود و عاقل کردی در بختی افتد که خلاص از آن با تمام دستم توان داشت برآ  
 کرد و لطف برآید و انظار آمار بر دست گوشه و پس از آن اگر ضرری نصرت کند از صحبت او بخت  
 نماید و آن نازدی حدوت و انکار راسته با از راه نرفت و استکبار چنانچه بچکان جایم برای شرم  
 از بی ماردان او ندید چون از شیر خوردن فارغ شوند می افتد وحشی مو است ایستاد دست بدانه  
 و هیچ عزمی ندارد بر حدوت حمل کند اما چون فایده منقطع گشت ترک مو است او زود بک  
 نظم هر که از فایده میرسد و بدن او است جان در دست و اگر از فایده نتوان گرفت  
 صحبت او را ضرری حاصل است و دیگر آنکه جمل خلعت من و تو بر معاد است سرشته شده است و او از  
 و شمنی با استماع رسیده و در طبایع قرار یافته و برودستی که بضرورت بجهت روان شدن حاجتی حادث  
 گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت و زنی نتوان نهاد که چون عرض از میان بر خیزد بر این

بقره اصل نازد و چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بود  
و هر کس داند که هیچ دشمن پوشش نازبان کار تر از گر نهیت و من تو را بخود هیچ شبانی نیشنا هم چنانکه  
میخواهی که از خون من باشا شیری ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بجای بری و هیچ تاویل نشاید  
که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر دستون کردم مصر صرع کرد با با موش کی بوده است مهر  
مادری که بگفت این سخنان از وی جهد میجوئی یا فی نفس الامر نهزل و عطا میجوئی موشش جواب داد  
مصر صرع در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از وی تحقیق میجویم و یقین میدانم که بسلاست  
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت تو انانی چون تا حاضران کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن چاره  
بیریزد و اگر خلاف این اتفاق افتد زخمی رسد شش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **طبیت** هر آن کس  
که با مهر متبذد چنان افتد که برگر بخیزد حالا بصلحت وقت دوران می میم که من از تو بر خذر باشم  
و تو از صیاد محرز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معبر است و بنای مخالفت بر نشاید  
روحانی و تعارف جانی بهتر **طبیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند  
بعد مکانی باشد بر همین خضار باید نمود که اجتماع محالست و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال کرد  
بخطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فرعی منظومی بر سر سینه ظاهر **قطعه** ز بیم برین  
باران برینغ نامگامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوست به من مفارقت جان تن چگونه بود  
بجان و دست که بچران هزار چند نیست برین کلمه یکدیگر را و داغ کردند و بر یکب و بنا و امی خود نما  
و خردمند روشن را از این حکایت فایده است که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوئ کند پس  
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد بجان الله موش با عجز و ضعف خود چون توان  
انگات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی کرد او را آمدند به فاین حیل نمکت جسته یکی از  
ایشان را در دام موافقت کشید و بسعیده محبت وی از خرابی سبل محنت همین شده بوقت مجال اعاقد عهد  
بیرون آمده اداب حرم و دورانیشی بجا آورد و اگر بسحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست  
این تجارت را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهات این سارث را مقصد امیاه خود سازند هر چه  
فواج و خواهم کار بهزیت دستگامی مقترن متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت اجل بر روزگار

فرخنده آثار ایشان حاصل و متوجهش کرد و قطعه بر آن کسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه  
 بحال آورند بآب تجربه چون گرفتند نشاندن عبارت نقص بود  
 بحال آورند بنای رفعت اگر بر اساس مرمی  
 عقل به پند جابه و جلال آورند

### باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر تعلق ایشان

عاشق جهان آراسی حکیم فرخنده رای گفت بیت ای چو صبح آخرین سر تا با صدق و صفا  
 وی چو عقل اولین پناه بر فضل و بهر بتقریری از دست عیب مبر و تو جویی از دست شکست و عیب  
 محرابیان فرمودی مثل کسی دشمنان غالب و خصمان قاید بی تو چه او کرد و نه در از هیچ جانب راه کرد  
 نیاید و مترخص مستور نباشد و او یکی از ایشان بسته نظر ما رسته قاعده صلح را فرمودید و بود مصفا  
 او از حضرت و یکران برهد و از خطر محافظت و فتنه و آفت ایمن کرد و عهد خود را در آن واقع با دشمن  
 به وفارسانند نفس خود را از نیز صیانت نموده است حرم و میان من فرود کرد آب آفات بسا حل خود  
 و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گردید و دشمنان صحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز کرد  
 نیکوتر پند باشد و اختلاف بدتر و اگر یکی از ایشان کرد استقامت بر آید و داعیه ملائمت از دست برزند بدان  
 القات باید فرو و یا از مطلق و ضمیر عاقل نباید داد بهیچ گفت بیت ای چو در هم از افتخار  
 از آیش دور بین وی چه عقل از آینه می فریفت کاروان بر که بقیض روح قدسی مستطهر باشد و بدو عقل  
 کل تمسک بود بر این بر کار استماعی هر چه تمامتر واجب بیند و مواعج خبر و شتره موافق نفع خیر  
 یکو بشناسد و برود پیش و نماید که از دست آرد و در قرین سخن و بدو چلو تنی گردون استقامت نزد خیر است  
 و از منکامین هر کس که گوش و غوا ایل خدا کند هم نمایی جو فرودش تجارب نمودن موجب است اینی از خطر عا  
 که تغییر باطن و تفاوت اعتماد و همیشه شود و نمایه بیند و غذای ال و خدایه شمشیر او به نظر بصیرت است  
 سنا به نظر جو از زده شد خرد این باش فراشده است قصد خردش که اول در آید بلطف و جو  
 در آخری محنت زوی کشی و هر که از این کینه عداوت فرود باشد باید که از آن محل نیکو پند آید

و سحر زبانی و لطف فریخته نگردد و جانب بسیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرزند کند و چه اگر خلاف  
 این معنی از وی دردی آید تیرافتد از جان بدنی ساخته باشد و آتش بلا و اساحت مینه بر آفرود خسته  
 عیبت ایمنی از خصم مختصای بسیار آورد تخم محنت هر که کار و بیخ دل با آورد و از جمله حکایاتی که درین آ  
 بر و قهر خواطر اولوالات بسیار مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبری منزله جلال و مزید کمال دارد شاه پر  
 که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که کلمی بود نام او ابن مدین نامش عالی در  
 روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقعه سماکت رسانیده و بنامی وسیع الفصای مکر  
 بود و حسن شمش از زوره فلک الاخلاک گذرانیده عیبت ملک گو که شاه جمشیدت فلک  
 مرتبه راه خورشیدت و با مرغی که ادر اقبه خوانند انسی نام داشت فان مرغی بود با حسن کمال  
 و نطقی و گشاد صورت مطبوع و بیات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بگو با بی شیرین و شگفتای  
 او بسط کشتی نظم سخنانی زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین بی و گشت کسی که در دنیا  
 بود بره مند کندش بزرگان و شاهان پسند قصار اقبه در گوشک شاه بهینه نمانده بچه برین  
 ملک از غایت دلپسندی فرمود تا او بسری حرم برود و وزارت حرم ساری حکم شد تا در غایت او بیک  
 از غایت بهد سجای آرد و همان روز پادشاه بسری آمد و از غایت از نماند او با آن و شایع حاد  
 بر مصفات حال وی در شان قطعه می برادج سپر کمال ظالع شد که کس ندید چنان در هر آن  
 خجسته ظالع و روشن دل مبارک پل فرشته طلعت و یک آنم و بهایون فال از آن حال شرف آرد گشت  
 کلشن ملک چنانکه تازه شود برکت کل با دشمال چند آنچه بچه قبری می باله شاه براده نیز نشود و نامی یانت  
 وایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و بیرونه خاک زاده با آن سر خاک بازی کردی و هر روز قبری بگو چها  
 و همیشه بارفتی و از میوه که مردم از آن استندی و اگر دستندی جان برین استندی و درنده باوردی یکی فکر نماند  
 و او می و دیگری بچه خود را خوانندی که در کان بدان تملذ و بشاطر در غیبت میجویند و اثر منفعت آن هر چه  
 تر در قوت ذات و نفیبت جسم ایشان مشاهد میرفت چنانکه در آنک زنی بسیار بالیدند عیبت  
 گشته سرزند و بشو و نامی خوش چون سبزه نزار اثر فصل نو بهار و قبری را بوسیله آن خدمت  
 جاه و رفعت زیاده پیشد و ساعت ساعت نرب و متر است می افزود یک چندی برین بگذشت و نام



بسی افوراق مغنیه سیاه لیل و نهار و در نوشت روزی قبره غایب بود سچیه او در کنار شاهزاده جست و  
 بسیر سچیه خست دست او در پیش کرد و انیدانش خشم در اشغال آمد شاهزاده را بغرقاب نخت و حدت  
 فحشه تا خاک در چشم مردمی و مردوت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پستی او گرفته کرد و سرگردان  
 و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک بر برگشت و در شکنجه هلاکت ناچیز شد **بیت** در دنیا که  
 شاخ گل و شکفته فرو ریخت از تند باد خزان چو قبره با باد سچیه را گشته دیدیم بود که مرغ جوش از  
 قفس قالب پروردگار کند از بول اذاعه نمودار فرخ کبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن با بله اثر اندوه رسید  
 کا نقش فی الجرح جای گیر شد فریاد و نفیر تیز باد و تیر رسانید و بگفت **بیت** ده که گل روشنی در چشم  
 عالم برین نماند برکت عیش و کامرانی در دل نمکین نماند بعد از فرخ بسیار و جرح بشمار با خود اندیشید  
 که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت بغوغای محنت تو بفرود خند تو را در بن خاری یابرسر و پوار  
 آشیانه باستی ساخت با مردم سرای سلطان چه کار داشتی و بر میت بچه خود باید مشغول شد با تا کی بهر  
 پادشاه چو مشغول شدی اگر بگوشه و گوشه خود قاعه میداشتی امروز بدین بلا بسبتلا ناکته ازین قصه  
 غصه نیکشیدی و حکا گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که ز نام عهد ایشان سخت بود و بنا  
 و خامی ایشان قومی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را با سبب جفا خراشیده دارند و سر چشمه فتوت را  
 بجاگت به عدهی و نا انصافی انا شده سازند از اخلاص و مصاحبت نزویک ایشان حرمتی دارد و ز سبب  
 خدمت در ابطله ملازمت قدری قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که شناسد حق نیست مکن او قاصد  
 خود ضایع که نه مزد است و نه دست عفو جزایم را که صفت آراوه مردانست در مذمت انتقام ناز و احترام  
 شناسد حق ناشناسی که صمت ابل کفر است در شرع نخوت جایز و سباح پندارند آخر از صحبت جمعی که  
 سوابق خدمت مخلصان فراموش کند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گرویی که رابطه محبت بغیر ضایع  
 از باد بگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که در بزمه مردان بر پیش نام از  
 حق صحبت باران نشاسد و با قومی در استخام که در جانب خود از کتاب کارهای بزرگ را خیر میزند  
 و از طرف دیگر آن اندک موی را بسیار شناسد **بیت** عیب خود را بهتر باز نماید و اگر هم می  
 توان عیب عظیمش بخواند و من بار نی فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کیست

خوبش ازین عالم بر حرم و ستمکار خویشوار که بنزاد و بنشین و مونس و قرین خویش را بریوچی گشت و همچنان  
 به سجده بر روی سببی پاک کرد و با دست راست بر آرم گرفت بیت یکدیگر هم مهر دادند مرا همچون ارم  
 گویند گرم را پس آنکه می با بر روی ملک زاده بست و چشم جهان بین آن قره العین سلطنت را بر کند و پروا  
 نموده بر نگذرد که شک نیست خبر شاه رسید برای چشم پسر که با کرد و خواست که محبت مرغ را در دام فرو  
 آورد و در قفس بلا محبوس ساختند آنچه جزای او باشد تقدیم فرمایند پس بزرگ کو شک آمد در برابر قفسه پاشا  
 و گفت ای مونس و در کار ازین بالا فرود ای که تو بجان امین مصالح کردی دست زلف شکست خط  
 رفت رفت حالا محبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پر شده ساز قبره گفت ای ملک متابعت  
 فرمان تو بر بکنان فرض است اما تالی در بادیه تا فل سرگردان شده بسر حداین اندیشه رسیده بودم که بنی  
 کعبه آمل و سبزه اقبال جز در گاه شاه نباید ساخت و مرکب بخت جز در ساحت ملامت بخت شام  
 تاخت و کمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرده الحال و فارغ البال تو نم بود و مرده  
 مروت سعی نموده بر تشنه صفا تو نم رسیده اکنون که خون اهرم و حریم سلطنت چون قربانی حاجان  
 سباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دستم که جان شیرین را عوض هست  
 لیکن زان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت مرغی که رسیده کرد و از دام من بعد بانه کی شود  
 رام و دیگر حدیث لا یتبع المؤمنین من غیر واحد مرقین بصحت پیوسته و مرد زینت باید که یک خیز  
 دو بار نیاز نماید و از زخم جانوری دوبار کزیده نشود بیت نشووی مثل را کار باب عقل گفتند  
 من جرب التجرب حلت به الزند آتش و نیز ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم با این نباید است اگر عقوبت  
 عاجل تو فنی رو و عذاب اجل متوجه خواهد بود و اگر بساعت سخت بد از آن بجهاد اولاد و احقاد ویرانگی  
 نکال با چشید و خوارسی عتاب و وبالش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و  
 طبیعت روزگار خاصیت مجازات است من چنانچه پسر ملک با آنچه من غندی اندیشید و از من بی اختیار  
 بلکه بطریق مکافات الهی بومی رسیده و ممکن نیست که کسی از سائر ستمکاری جرحه نوشت و بخوار بلا مبتلا نگردد  
 و در حین اعمال تخم بید و بنشاند و ثمره عقوبت و عتاب بر نهد بیت ایلمی را که تخم حنظل کا  
 طبع نشکر نباید و کر ملک حکایت و انا اول و در دان استماع کرد و رسیدن مکافات بدزدان

بنوع شریف زبیده ملک پر سید که چگونہ بودہ است آن حکایت مبرہ گفت آدرہ اندک در شرف  
 درویشی بود با خلاق پسندیدہ و آداب ستودہ آراستہ و نال احوال و افعالش باز بار مکارم او صفت  
 و محاسن عادات پیراستہ و بواسطہ آنکہ ولی داشت بجای معرفت دانا اورا دانا دل گفتندی سبب  
 آن مشہور او دوست داشتندی طبیعت آنرا کہ کمال معرفت شد حاصل بہم مہر من جان بہند  
 و ہم مہر ہم دل و فتنی از ادوات متوجہ زیارت بیت المہرام شد و بہر فتنی و بہم می روی برآہ آورد جسمی  
 در زمان بوسی رسیدند و بجان آنکہ با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا  
 چندان چیزی نیست کہ تو شہ راجح تواند بود اگر عرض شاہدان حاصل میشود مضایفہ نسبت مال میریزد  
 مرا بگذارید تا بطریق تو کمل و تجربید این را بہ سر برم دیدہ انتظار کشیدہ ما از خاک آستان حرم تو نیانی کشم  
 طبیعت زوم بجوی می و سر بر آستان کهنم عبا خاک درشس تو نیای و حکیمم ذوق شیر حرم جان  
 سخن التفات مانودہ بقتل وی کشیدند بچارہ منجبر دار بہر طرف بگریست و چنانچہ رسم فرود آمد  
 باشد باری و مددکاری محبت دران سیدای پرورشست و سحر ای را ببول بیت بیج مستفسر بنظر وی در دنیا  
 کرا آنکہ بر سر سرایشان جوئی کلنگان می پریدند و دانا دل آواز داد کہ ای کلنگان درین بیان بہت سنگان  
 کرا قار شدہ ام و خیر حضرت عالم النور و النقیات کسی از حال من خبر ندارد شما کیستہ من ازین جماعت بجا  
 و خون من از ایشان باز طلبید دروان بختیدند و گفتند بہ نام داری گفت دانا دل گفتہ باری دل تو از  
 دانا نی بیج خبر ندارد و ما را معلوم شد کہ تو بیعتی و بہر کہ عقل ندارد و کشتن او زیادہ و بانی نخواہد بود و دانا  
 گفت سوخت تری از آتش الغبار در اینجا بخت از مکافات بکوش شام فر و میخوانم و شمر از مجازات عمل بنظر  
 شما در می آورم ولیکن کر و ہلی کہ صفات صم بگم غمی فہم لایرجعون لازم ذات ایشانست از ہم معنی چیز  
 طبیعت اگر کوش دارد خداوند ہمیش از اینسان سخنانا خوشش آید بکوش چند آنچه دانا دل میگفت کہ  
 ہوش ایشان از امتاع سخن تبدیلی بھرہ بود و باصرہ بصیرتشان شاید بہ طوالت جمال حقیقت بخت  
 اورا بگشتند ہمیش جبرود و چون خبر کشتن او بابل شہر رسید قول کتہ بروت او تا سفنا خوردند و پیوستہ  
 طالب آن بودند کہ کوشندگان اورا بیاہند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اہل شہر روز عید بصلی حاضر  
 شدہ بودند کوشندگان دانا دل نیز در ہمان مجمع کوشہ گرفتہ در شامی آن فوجی از کلنگان از ہوا درآمدہ بالاسی

دزدان پرور میگردند و بنوعی آوار نمیدارند که از شغب و فغان ایشان خلق از او را بداد و کار خود باز میمانند بندگان  
 از آن دزدان بختید و بر سبیل استر با ما خود گفت بنما خون و از اول نامی طلبیده قصاص ایچی از این شهر که در جوار  
 ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام دادیم در ساعت بحاکم آنها خبر رسید و ایشان را گرفتند باندک  
 مطالبه معترف شدند و محکافات خون حق ایشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرد در هر عالم  
 بکمان ظلم بزه که تیر لغت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح کنم خیال است که خود عبرت زمان  
 شد در شکل برای آن آوردم تا فاکت را معلوم کرد که جرات من در خرم شاه بر او بقصاص محکافات و  
 اقتضای مجازات بود و الا مرغی سگسته بل را قوت اینجا از کجا تواند بود و چون اینصورت از من در وجود آمد  
 حالا حکم حاکم خرد نیست که بفرمان تو کار کنم و اعطاء و مانفود بر من مخاصمت و فریب در چاه زوم <sup>مطرح</sup>  
 آن بک حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرر نیست و بقوا بچکمت  
 عواید قضایا مشحون من میدارم که بغضای الی الهی اظلم کنایه سپهرن بود که میان بنده جرمی بچینه نور انقیاد  
 آورد و تو بر سبیل محکافات که جزاء سینه سینه مثلما عوض هست کردی و هنوز نیست میدارم که قتل ام  
 اقدام ننموده و همین بقتضای با صبر او رسیدید که اکنون نه نور اگر اهنی متوجه است و نه مرا از آری باقی  
 قول مرا با در کن و بیورده در مخافت و مهاجرت کوش و بدان که من انتقام را از معاصب مردان میدارم  
 و عفو را از بندهای جانان میدارم هرگز دست رو بر پیشانی بنده نخواهم زد و روی قبول بجا  
 عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من است که در محکافات بدی نیگونی کنم و اگر کسی ضرری بمن عاید  
 شود برابر آن تقصیری بوی سامم را با عی ما عادت خود بهانه جونی نخنیم جز است روی و نیگونی  
 نخنیم آنرا که بجای ما بدینا کردند کرد دست او پیچ گوئی نخنیم قهر گفت باز آمدن من هرگز نیکن  
 نیست که خردمندان از معاصبت یا مستوحش بیلوتی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم  
 از ده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اگر ارام و احسان نسبت با ایشان فریضه شناسند  
 بر کمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقصیر حرام لازم باشد قطعه عزیز من چو از روی کسی  
 مرا عاتش کنن میتوانی که هر چند از تو خدمت پیش بیند مرا در آبشش کرده بد کمانی ملک گفت  
 ای قهره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز تر دانسی که مرا با نیست با هیچکس از خود <sup>ن</sup>

و مستحقان نسبت کسی نسبت بکسان خود بپذیرند و با مخصوصان در مقام اتهام و محاسبت نباشند  
 گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر اینمیزال فرموده که مادر و پد  
 دوستانند و برادران بشاید در خفا و یاران و حال و ختم در مرتبه استخوانان دزن در مقام محاصران  
 و دشمنان در مواردی خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر  
 خواهد بود با نفس و ذات خویش گنایا شناسند و دیگری مادر حرمت و عزت با او شریک نشاند  
 و من هرگز تو را بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم فتن  
 و غلظ جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هر چند کسی کسی با دوست دارد و گوید که خود را برای او ایثار میکنم و بگمان  
 در مقام مساواته نیست مصراع جان چه چیز است که بزود فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنه حادث  
 گردد و کار بدان رسد که از سر جان یاری خواست بی شبه خود را از مضیق آن خطر عبرت سلاست  
 کشید و هیچ نوع تقدستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مروی باید که از بلا بگریزد و ز بهر کسی از  
 سر جان فتنه نبرد مگر ملک حکایت پیره زن و هستی شنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع  
 نیافته شاه فرمود که بازنمای ایمن که چگونه بوده است آن حکایت فتنه گفت آورده اند که زوال  
 کهن سال فرسوده حال دختر می داشت هستی نام که ماه تمام از آب رخسار رخشان او رنگ میرد و هر  
 جهان افروز از عکس عارض در پیش او عرق خجلت می نشست نظم شیرین سخنی که بوش میرد  
 رونق رشک فروش میرد نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار کشته در شهر ناکاه چشم زخم زنگار  
 بر این سر و کلان سینه سر بر بستر جاری نهاد و در کلشن جالش بجای کل لرغوان شاخ زعفران  
 همس نازدهش از آب حرارت بی آب سنبلی پر کلشن از تب محرق بی آب گشت بیت  
 چو زلف مشکسای حلیمش گمراهت جسم نازیش پیرزن کرد سر و خنجر گشت و از روی نیاز و نازی  
 با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان او در جان او فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در ناله  
 خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم نسیم جانی که دارم برای بقای تو فدایم مصراع  
 گریست و در سر می باشد مرا بر کرد و در آن بر سر کلاه باناله و آه گفتی خدا یا بر این جوان جان آویزه  
 بجشای این پیر فرزندت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن نظم از عمر من آنچه است بر جا بتان بچشم

بیفرستی که چه شده ام چه موی از غم بکوی مباد از سرش کم . القصد پیرزن آنجا که مهر ماوری شفت  
 نادان باشد روز و شب دروغ و زاری میگوید و جانی که داشت بفرزند لبند می بخشد قضا را داد  
 گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بملخ درون رفت و بوی شور با مهر و دیک کرده آنچه بود بخورد چون  
 خواست که سر از دیک بیرون آورد نتوانست که با بی طاقت شده همچنان دیک در سر از مطلق در آمد و این  
 گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن کا و در خانه نبود و از سنه این قضیه دوقی ندانست چون  
 بخانه در آمد و بدان شکل و هیأت چیزی دید که در خانه بر می آمد تصور کرد که عزت سبیل است قبض روح  
 هستی آمده نعره برداشت و براری تمام گفت نظم ملک الموت من نه هستی ام من یکی پیرزن  
 محنتی ام که تو خواهی که جانش سبانی اندمان خانه است تا دانی که تو را هستی است اندک بگو  
 بپیر ما بگذر بی بلایا زمین ششده او را چون بلا دیدر سپرد او را تا بانی که نیست در خطر بپسند  
 ز خود عزیزتر من امروز از همه علایق محروم شده ام و از خلاصی منقطع گشته و از خدمت تو چندان تو  
 برداشته ام که راحه تو من بدان گرانبار شده و تحمل بار دیگر ندارد مصرع ترسم که تن ضعیف  
 این بار بگذرد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را با شش بید و کباب کرده میوه  
 دلش با بیاد و نواج برده بسند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا کند . راحت جانش را پیش  
 برداند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر غم و سر در سینه پر غم بود بر اندیشم در باسی تانف  
 در موج آمد کشتی سگبانی را که در آب اضطراب اندازد و شعله آتش تخریب لاکر قه متاع صبر و برداری بیکجا  
 بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پذیر نیست چه ایان کنار هم کفتم بصبر ساحل با  
 شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این منم و بدین تواضع و تلقین فرزند  
 از روش خردمندان و در میدانم لاجرم آیت یالبت می و بیک بند شرفین میخوانم طیت  
 و صل که در آن طال باشد بجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت  
 اگر بر وجه بسند بودی تکرر و جنب از صحت مناسب نمودی ولیکن بسبب قصاص کاری کردی  
 و بطریق جزاعلی سجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل جان  
 فعلی که از فرزند من صادر شد بکینین بکافات امر نماید پس موجب بجزت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر بر این

که پیش از ولادت فرزندش اوقات و موش و روزگار من تو بودی و چون سپهرن از کتم عدم بقضای بیجا  
آمد هر پدری قهضای آن کرد که به طریقی انسی به یاد در آن مآذ و اربابا تو شربت کردم و بجا است تو به  
مژگانست وی عمری بر فایهت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم روزگار نقضانی بگوهر با صبر و اشک سنا  
ذوقی که به یاد وی دیشتم خلل پذیر شد اما سرشت کف کشید و بهجت صدای ندای تو باقیست چنان  
نکن که آن نیز بجای منتفی گردد و مرثیه العبر متکلف بیت الاخران باید شد و با اندوه و علال و غصه و کلال باید  
گذرانید و مثل من با تو بهمان مثل مطربست و پادشاه قهر و پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
مکن گفت آورده اند که پادشاهی مغربی و شت خوش او را شیرین نواز که بالغان و لغریب پای عقل از کبر  
بیرون بروی و عنان نمانگت از دست مبر و کتب بد کردی بیت از تو خوشگویی زور یمن و آواز  
مذیابین چکت پشت از خون ساز پادشاه او را بنایت دوست داشتی و پیوسته بهماع لغات دل  
آور و در ستانهای نشاط و کبرش خوشوقت بودی بیت نوازی مطربی بشنو که صورت راحت از کبر  
بریزد و بهم جوانا بید آورده و در حرح کپوازا و این مطرب غلامی قابل را بر بیت میفرمود و در سازندگی و نوازگی  
تعلیمیهای مشفقانه میداد تا آنکه زمانی را که از خواب بیدار میشد و آبگت تازی و نغمه پر داری بمقام  
رسانید که آواز قول و غزلش از اندازه تصور جسم و خیال گذشته و از صورت و صدای نفسش  
مسامع جوامع اغراء و ابالی کشت نظم کردی بر آواز دل آویز با نواز نشاط و عیشش نیز چون  
کوشه عود ساز کردی تا بید در گوش با کردی شاه از حال غلام آگاه شد به تربیت و تقوی او  
التفات نمود تا بجای که ندیم خاص و مقرب صاحب خنصر است و شاه همواره بنمات فیض بخشید  
که از مخرج خیر ادای مغمون بودی و بنوامی عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد و آبگت بزم  
عشرت میزدی عرق حسد در دل مطرب بگرت آمد غلام بگشت و خبر پادشاه رسید و به حضرا  
مطرب فرمان داد چون مطرب را بهوقف سباست حاضر گردانیدند سلطان از روی بیت با او عتاب  
آغاز کرد و گفت نه انستی که من نشاط و دستم و نشاط من به قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو در کبر  
در خوست از نوازندگی غلام چه چیز تو را بر این داشت که غلام بگشتی و نغمه نشاط من باطل کردی همین سنا  
بفرمایم تا تو را نیز از جهان شربت که غلام را چنانند تا دیگر باره کسی پیش این جزات اقدام

تا به مطرب را از قول شاه سرودی بیاید آمد و گفت شاه من بگریه ام که نمیده نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما که  
پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود را منبایع میسازد چگونه هست پادشاه را خوش آمد و در آنوقتش فرموده از  
کشیدن ارادت کرد و عرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از مطرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نفعشان پذیرفته  
بود نیز که ساز فراق بسوازی نزدیکتر شده که پشت اسب هم چون قامت چنگ نمیده کرده و سینه بکرم  
با رخ حسرت چون دل عمو خراشیده شود آخر الامر با از اصرار وقت بضرورت دست خواهد داد و باری حال  
نه بجز خستیماری کوش و در این جمیعت از دست مه عیبت خود کن بجایگی باری چو میدانی که چرخ  
اشا با راز یکدیگر بدانی مید و سجزه گفت چشم در نما نگاه دل پوشیده هست و کینه در زانو میسند مخفی نماند  
و چون کسی بران اطلاق میکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد نشاید چه زبان در بعضی از مضمر  
آنچه در ضمیر میگویند عبارتی راست او نماند و بیان در فحوا می محفوظات خاطر حق امانت بجای  
نیاید اما ولما بکم القلوب تشا و یکدیگر پادشاه عدل و گواه است از عیبت حدیث  
دل و دانه پس زبان و لب دران محرم باشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست  
و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه مصرع صد جان فدای آنکه دلش از زبان  
ای ملک من صعوبت صلات تو را یکو میسازم و از نسیب باست تو نیک بخرم عیبت  
وز که گاه رحم کران ترکنی رکاب و با وقت حمل سبک ترکنی عنان بیچو جازیب تو این  
توانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طیب با او  
میگفت داری چشم را بتونسیت بیشتر است از داری درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است  
آن حکایت قهره گفت آرد اما که مردی نزد طیب آمد و از درد شکم بفرار گشته در زمین  
میغلطید و از صعوبت الم زار میآید و دوام بطلب مصرع ای طیب آخر علاجی کن  
که کار دست رفت طیب بطریق که از باب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را  
مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بجای که سبب شغاسی عاجل تواند شد اقدام نمایند از روی  
پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمشام  
بخش بود تو ز معده را تا فقه طیب ملازمان گفت که فاروقی که چشم را جلاد دهد در دشتی بصره



باید تا چشم این شخص را دارم کنم آنم و فریاد بر کشید **بیت** کا نرچه محل نزل و بارش  
 وقت اجل هست و جان که از است ای طیبیب سخن نه بر طرف نشاند و استهزا بگذار من از درد شکم  
 میانم و تو جوایر دار در چشم من میکشی و اردی دیده با باد در شکم چه نسبت است طیبیب گفت میخوانم  
 که چشم نور روشن شود و سپاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگرمان خسته نخوزی پس نوزا علاج چشم  
 از ما دای شکم لازم تر هست و غرض من از ایراد پیشل آنست که ملک تصور نکند که من از جمله آنهایم  
 که سوخته از ساخته باز شناسم و خام از پنجه اختیار بختم **بیت** سجده الله که در دانش چنانم که خیر از  
 جدا کردن توانم نکت گفت میان دوستان این نوع که تو را با من واقع شده بسیار حادث میگردد  
 و امکان ندارد که راه مخصوص بکلی از میان مردم بر افتد و طریق نراع و عدال مسدود کرد اما هر که  
 بنور عقل آراسته است و بر نور خرد منجلی حسب المعذور و اطفاغ نایره غضب میگردد و چند آنکه میخوانم  
 آب علم بر آتش چشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عرفا اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت شکر  
 مسدود است و تحمل نمودن بر شفت و بردباری بر چند مزاج زبرد دارد و تریاق بخت را منتضی نظر  
 غصه مخورز آنکه شفاوت و راد است چشم فرود که حلاوت سازد است ششعه برق از اردو  
 فاعده بجزیره و خوروست سینه دریا نشود پر خبار کرید که باران کند شکر کسا فتره گفت پهل شوی  
 من سادون بالشر وقع فی الضیر هر که آسان گیرد سوار افتد این کار دشوار را آسان خوان گرفت  
 و در این امر صعب سادون نشاید و در زید و من عمر در نظاره عمره باری چرخ شعبده انگیز تلف ساختن  
 و ندانیس او فایست بفرج بوالعجیبهای و هر حقه بازور باخته پراکنده از و خایر تجربه است نظاری و  
 حاصل شده با و بکاسب کیاست و سر بای فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت  
 شاخه کم که شتر خستبار و شتره اقدار باری عهد و پیمان را میوز و سوزن نخوت کا مکاری برشته  
 سلطوت جباری دیده از دم و وفار امید و ز و از آنجا که شیر بیت شرباری دم استقام بر زمین  
 تلقن و روبا باری فایده نخواهد داد و پیمان بکه خود را خواب فرکوش نه بهم و از خوی پیکلی بر آسان  
 شده چون آسوراه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچوجه با دشمن قوی مجال سازد عت نیست چنانچه  
 آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثل ایرا کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که بهای همت میهنای او ساید صلاح و خواجه  
 فخر و سنجاح بر معارق عالمیان بسوز ساختند و عتقای لوای با اعتدایش سر رفت از آشیانه طاووس  
 را با من سپهر گذرانیده عدل کاغش نهایت ملک داری را با انتظام تمام از نانی و آشته و بدل شایش  
 مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده نظم خسرو تاج بخش تخت نشان بر سراج تخت  
 کج نشان در جهانگیری و جهانبانی جمه وقت و کند ثانی یکی از دکان دولت را خدشه و ضمیر پر  
 آینه روی از سده سپهر آینه شاه یافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و  
 محاصره آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبضه انقیاد بر آفته و در سینه عصیان  
 و غده طغیان در بنیاد اعتقاد سس باه یافته و با سری پر جوش از نوای خام خیال سرداری و سردی  
 پیروز و بادلی پر کینه از کدورت های دیرینه تمامی کارگیری و برتری میروانده مشتمل بر ضایع مشقت  
 و صیغه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات  
 نکرد و بکنه دعوت بر کجا تصور کرده می سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **حیث** پراکنده  
 چند را کرد که ناورد جویند روز نبرد القصر چون پادشاه دید که نو شد روی طایمت مزاج  
 کثیف ایشان را که از منج اعدال صغی بکنی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدینگونه پیامی فرستاد که  
 من در تو بیش و سنگانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد  
 شکست و سنگ ما آسبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده هست که بر ضمیر منیر شاه روشن کرد و کن  
 نیز حکم شیشه دارم و چشم سلطانی که چون سنگ پایار و خصم سنگین است ملاقات کردن نیارم **حیث**  
 به بان بپنیل نشوی و لا مقابل که نو کینه داری و نه حرف سندان بر چنگه ملک در تمام  
 ملاحظت است و میخواهد که بکنجین اعدار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در نه هب خرد قبول عذر  
 از باب حد و حدم حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بزور انکار جواب دادن امری است  
**لا لزام** قطع زدن سخنان شنید نام پندی که بر طایمت دشمن اعتماد کن چو اعتماد  
 حضرت بخصم پیداشد مشرفیقت و فریغ اعتقاد کن ملک گفت بجز در کافی انقطاع صحبت و بر  
 انداختن دوستی روانی باشد و بظنه که از بیم زاید رفتن ما بسوز فراق مبتلا ما سخن شایسته معرفت